

# شهرزاد

کتاب هدهد سفید  
برای نوجوانان  
جلد هشتم





کتاب

مدرسه نیا

برای نوجوانان

جلد هشتم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللَّهِ

رمضان

آمد رمضان و عید با ماست  
قفل آمد و آن کلید با ماست  
بربست دهان و دیده بگشاد  
وان نور که دیده دید با ماست

آمد رمضان به خدمت دل  
وان کش که دل آفرید با ماست  
در روزه اگر پدید شد رنج  
گنج دل ناپدید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک  
هر چند تن پلید با ماست  
روزه به زبان حال گوید  
کم شو که همه مزید با ماست

## مولوی

## هدیه در فید

- کتاب هدیه سفید، جلد هشتم
- کتاب نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان
- شورای سیاستگذاری
- مهدی رضانی، سیدباقر میر عبداللهی، هادی آشتیانی، محمدهادی ناصری طاهری، فریدون عموزاده خلیلی
- **دیران:** مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی
- **کارشناس مشاور:** مرضیه خالویی
- **نویسندگان:** احمد اکبرپور، حسین تولایی، مریم شجاعی پور، محمدرضا شمس، فریدون عموزاده خلیلی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، سهیلا ملک محمدی، پانیذ میلانی
- زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

- **گرافیک و صفحه‌آرایی:** نادر قبله‌ای
- **تصویرگر:** روشنگر محمدی
- **طراح جلد:** سهیل نوری
- **طراحی نشان هدیه سفید:** مریم کمال‌کندری / طراح کاراکتر
- **هدیه:** غزاله بیگدلو
- **کمیک استریپ:** فراز بزاززادگان
- **ویراستار:** محدثه گودرزینیا
- **با تشکر از کتابداران محترم:** فرشته پاشایی، میثم رجبی، لیلا زادولی، طیبه شاه‌محمودی، خدیجه صادق‌پور، رضوان عباسی، رقیه عبدیان، سمیه مناجاتی، شکوفه میرانی، فاطمه هوشیار اکیس
- **شمارگان:** ۴۰۰۰ نسخه
- **قیمت:** رایگان
- **نوبت چاپ:** چاپ اول
- **سال چاپ:** ۱۳۹۹

۴ آوازه‌ایم برای تو؛ روز هفتم قرنطینه

۱۰ به شیرینی رمضان؛ پنجره‌های روشن پر از شمعدانی

۱۲ شبکه مجازی کتاب‌خوانان؛ اینجا چراغی روشن است

۱۹ داستان از ما، تصویرسازی از شما؛ چشم‌های سمانه

۳۳ راهنمای کتابخانه‌گردی بعد از کرونا؛ هم فال و هم تماشا

۳۹ چی بخوانیم؟ آبروداری با کتابخانه دیجیتال

۳۸ کارآگاه یک هفت دو؛ من سیم‌رغ، اسیر سونوشتی نامعلوم

۴۱ گزارش از پایان کارگاه شوق نقاشی؛ هم نفس با رنگ

۴۴ طنز؛ ته دیگ یا تست شخصیت

۴۶ داستان؛ مردی که یک روز گم شد

۴۹ از نگاه نوجوانان؛ تنها در کتابخانه

اواز هليم بركي ته

فريدون عموزاده خليلي

# روز هفتم قرنطينه

مژده شريف

۶

کتاب هدهد سفید، جلد هشتم



هر کس عادت‌ی دارد و عادت من هم این است که نمی‌توانم در آن واحد چند تا کار را با هم انجام... انجام که نه، چند تا موضوع را با هم در یک‌نوشته بیاورم: هم موضوع کرونا و قرنطینه، هم کتاب، هم سوسن طاقدیس، هم ماه رمضان و هم فوتبال؛ کاری که نویسنده‌ی داستان «پنجره‌ی روشن پر از شمعدانی» در همین کتاب ههد سفید انجام داده است و من هنوز حیرانم چگونه؟!

اما چرا باید در این یادداشت آن پنج موضوع را با هم بیاورم؟ خب؛ به‌خاطر اینکه این مثلاً مقدمه است یا سرمقاله یا سخن‌نخست یا پیش‌گفتار یا چیزی شبیه به این. و معمولاً نویسنده‌ها سعی می‌کنند در این «چیزی شبیه به این»ها همه‌ی موضوع‌های مهم و مناسب آن جلد از کتاب را بیاورند. می‌دانم الان دارید به چه چیزی فکر می‌کنید؛ به آن موضوع پنجم، یعنی فوتبال. و می‌پرسید آن چهارتای دیگر قبول، فوتبال دیگر چه ربطی دارد؟

خب این‌ها هم به عادت‌های من برمی‌گردد. من هر چه تلاش می‌کنم، هیچ‌وقت دستم نمی‌رود که درباره‌ی فوتبال ننویسم. دست خودم نیست واقعاً. شما موضوع را از آن طرف ببینید. مگر می‌شود چیز مهمی نوشت که در آن از فوتبال خبری نباشد؟ مثلاً همین خانم سوسن طاقدیس؛ نویسنده‌ی مهربانی که این روزها دنیای ما را ترک کرد. درست است که خانم طاقدیس فوتبالیست نبود، اما آشنایی ما با هم دقیقاً از فوتبال شروع شد. من سردبیر روزنامه‌ای بودم به نام «آفتابگردان». خانم طاقدیس را دعوت کرده بودم که دبیر صفحات

خردسالی‌ش بشود به اسم «غنچه». همین‌طور که داشتیم حرف می‌زدیم، خانم طاقدیس برگشت گفت: «بیخشید فلانی، تو چرا همه‌اش از فوتبال مثال می‌زنی؟» دیدم راست می‌گوید، اگر کسی اهل فوتبال نباشد چی؟ این، دقیقاً همان‌جایی بود که آشنایی ما شروع شد و رسید به ههد سفید. اگر جلد سوم ههد سفید را یک‌بار دیگر نگاه کنید، می‌بینید که خانم طاقدیس با دست‌خط خودش به نامه‌ی مائده، یکی از دوستان هم‌سن‌وسال شما جواب داده است.

آن‌جا خانم طاقدیس حرف‌های مهمی زده است که هر چه بیشتر به‌شان فکر کنیم، اهمیتش را بیشتر می‌فهمیم. مثلاً اینکه می‌گوید «رازهای زندگی را می‌شود از قصه‌ها و کتاب‌ها کشف کرد»؛ مثلاً اینکه «جست‌وجوی نویسنده پایان ندارد»؛ مثلاً اینکه «اگر می‌خواهیم احساس خوشبختی کنیم، باید بچه‌ها و قصه‌ها را دوست بداریم!» و خانم طاقدیس همه‌ی این‌ها را دوست داشت...

\*

و هیچ‌وقت، هیچ‌وقت گمان میکردم جنسیت  
پایان پذیرفته است. رازهای زندگی همه‌ی این‌ها را  
برای تمدن سوره‌هایی که عاشقانه‌ی زندگی‌ها شده و با نیت  
آرزوهای معرفت‌گراکنم. سوسن طاقدیس  
خوشبخت به‌شما در تمام

نثر در نثر

چپ‌چپش باعث شد من آن روزهای گرم، در اتاقی که یک پنجره به کوچه‌پشتی‌مان داشت، بنشینم و به فوتبال بچه‌ها نگاه کنم و هی حرص بخورم و هی حسرت بخورم.

البته حرصش مال یک‌روز بود، همان روز اول که بچه‌های تیممان با نبودن من-که کاپیتان دائمی تیمشان بودم- از تیم کوچه‌بن‌بسته کم آورده بودند و هی توپ لو می‌دادند و گل می‌خوردند و باعث شده بودند مرتضی پاگنده، کاپیتان دائمی تیم کوچه‌بن‌بسته، هی گل بزند و هی برگردد سمت پنجره‌ای که من پشتش نشسته بودم، نگاه کند و با آن قیافه‌ی یک‌وری‌اش، لبخند پیروزمندانه بزند و حرص مرا درآورد.

اما حسرتش مال روزهای بعد بود که بچه‌ها دیگر نمی‌آمدند فوتبال.

اولش فکر کردم مال ماه رمضان است که تازه شروع شده و بچه‌ها به خاطر روزه، می‌گذارند بعد افطار می‌آیند. اما بعد از افطار هم نیامدند. فقط گاهی که صدای پایشان را می‌شنیدم، می‌دویدم پشت پنجره. اما نه، فقط نگاهی به پنجره و من می‌انداختند، لبخندی می‌زدند یا نمی‌زدند و رد می‌شدند و می‌رفتند. انگار نه‌انگار به عمرشان فوتبال‌بست بوده‌اند.

اول‌ها، من به روی خودم نمی‌آوردم، می‌گفتم حالا



برگردیم به کرونا و قرنطینه. حتم دارم که الان فکر می‌کنید دیگر عمراً کرونا و قرنطینه به فوتبال ربط داشته باشد.

یادم هست سیزده- چهارده ساله بودم و من باید در یک تابستان گرم، قرنطینه می‌شدم. کرونا نگرفته بودم، آن وقت‌ها خبری از کرونا نبود. یک مریضی دیگری بود که دکتر گفته بود تا سه هفته نباید بیرون بروم. من با اینکه اصولاً خجالتی بودم و بدتر از آن تب داشتم و نفسم از حلقم بالا نمی‌آمد، پرسیدم: «یعنی برای فوتبالم نمی‌تونم برم تو کوچه؟»

دکتر چپ‌چپ نگاهم کرد. از آن چپ‌چپ‌هایی که هنوز بعد از حدود ۵۰ سال، یادم مانده. همان نگاه

نوروز نمید



که این‌ها دارند قیافه می‌گیرند، بگذار بگیرند. من هم برایشان قیافه می‌گیرم. اما دو سه روزی که گذشت، دل‌م دیگر طاقت نیاورد. پرسیدم: «هی مهران! چی شده، چرا دیگه فوتبال نمی‌زنین؟»

- هیچی، همین جوری

- هی، نعمت کرنر! چرا بچه‌ها دیگه نمی‌آن فوتبال؟

- فوتبال؟ حالش نیست مسعود کاپ (این اسمی بود که بچه‌ها رویم گذاشته بودند، بفهمی نفهمی خودم هم بدم نمی‌آمد. نمی‌دانم برای این بود که کاپیتان دائمی تیمشان بودم یا چون اولین کاپ فوتبال محله‌ای را روی سرم بالا برده بودم.)

- هی مرتضی پاگنده! چی شد؟ دیگه فوتبال بازی نمی‌کنین، جا زدین؟ ترسیدین منم نباشم بچه‌ها حالتون رو بگیرن ببرتون؟

پاگنده، همین‌طور که از جلوی پنجره رد می‌شد، به چشم‌هایم نگاهی کرد، لبخندی زد و رفت. همین بیشتر حرص مرا درآورد.

\*

روز هفتم قرنطینه بودم که اتفاق عجیبی افتاد. نشسته بودم توی رخت‌خوابم، یک‌سری خرت و پرت، ورق نقاشی نیمه‌کاره، کتاب‌های نیم‌خوانده، خودکار، مداد رنگی، ماژیک و هزار چیز حوصله‌سرب‌دیگر ریخته بود دوروبرم که صدای حرف‌زدن بچه‌ها را از کوچه شنیدم. گفتم بلند شوم ببینم چی شده که باز سر و کله‌شان پیدا شده؟ ولی دیدم حوصله‌شان را

ندارم، یعنی بیشتر از شان دلخور بودم، گفتم محل‌شان نمی‌دهم. صداها نزدیک‌تر شد و رسید پای پنجره‌ی ما. نفس در سینه‌ام حبس شد.

\_ هی مسعود کاپ! هستی؟

صدای مهران بود. نمی‌خواستم محل‌شان بگذارم.

\_ هی مسعود کاپ! اگه هستی جون بکن بیا بالا!

صدای پاگنده بود! کنجکاو شدم بدانم موضوع چیست که پاگنده هم همراه بچه‌های تیم آمده پشت پنجره. یواش یواش سرم را بردم بالا. نمی‌خواستم دیده شوم. می‌خواستم اول یواشکی سروگوشی آب بدهم... که دیده شدم!

\_ صلواااات...

بچه‌ها ردیف ایستاده بودند پشت پنجره.

\_ پنجره رو باز کن مسعود!

پاگنده آنقدر جدی گفت که مجبور شدم پنجره را باز کنم.

گفتم: «چی، چی شده؟»

پاگنده گفت: «چیزی نشده، نترس مسعود کاپ.

اومدیم مسابقه. پایه‌ای؟»

\_ مسابقه‌ی چی؟ من تا سیزده روز دیگه نمی‌تونم

بیام بیرون.

\_ کی گفت بیای بیرون؟ از همون‌جا، تو اون‌ور با

تیمت، من این‌ور با تیمم.

ماتم برده بود، حسابی قاطی کرده بودم. به بچه‌های

تیمم نگاه کردم، همه‌شان ساکت بودند.

هاج وواج داشتیم نگاهشان می کردم. به صورت تک تکشان نگاه کردم تا از چشم‌هاشان بخوانم فکر کی بوده؟  
\_ فکر کی بوده؟

پاگنده پخی زد زیر خنده. کتابی را که توی دستش داشت تق گذاشت این طرف پنجره و گفت: «چیکار داری فکر کی بوده مسعود کاپ؟ قرارمون بعدِ افطار... تا شب ۴ تایی می‌شین مسعود کاپ، مثل همیشه...»  
به کتاب نگاه کردم، اسمش بود بچه‌های راه‌آهن...

\*

حالا دیدید همه چی به فوتبال ربط دارد؟

پاگنده گفت: «سه... دو... یک... حمله!»  
یک‌دفعه هفت هشت تا کتاب روی دست بچه‌ها آمد بالا.

پاگنده گفت: «تا تو اون جایی، این طوری مسابقه می‌دیم.»

مهران گفت: «هر شب بعد از افطار جمع می‌شینیم این‌جا، تیمی که بیشتر بخونه برنده ست...»

پاگنده گفت: «هر ۵۰ صفحه به گل حساب می‌شه...»

البته که بازم پوزتون رو می‌زنیم مسعود کاپ...»  
شاید یک دقیقه، دودقیقه، حتی بیست دقیقه همان‌طور



مادرش را شنید



عطر تو

در عطر شیرین ردیف خرماها  
 در عطر تازه‌ی نان  
 در عطر بی‌قرار اذان و ربّنا  
 کوچک می‌شود  
 تمام جهان  
 در چارگوش سفره‌ی افطار

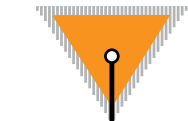
در عطر بوته‌های گل سرخ  
 میان بشقاب‌های چینی سبزی  
 در عطر گیج شربت گلاب  
 در عطر داغ چای

شیرین می‌شد

۱۱

کتاب هدهد سفید، جلد هشتم

# پنجره‌های روشن پراز شمعدانی



بارش مهر

نسترن فتحی



خانه‌ی همه‌مان به آن کوچه راه داشت. ته آن کوچه، کنج خلوتی بود که انگار فقط مخصوص همان یک خانه بود. دو باغچه‌ی کوچک شبیه دو گلدان بزرگ دو طرف درش ساخته شده بودند. چیزی شبیه سکو و سایه‌بانی که اگر عابر خسته‌ای گذرش به آن بیفتد، بنشیند. اگر باران تند شد یا آفتاب داغ تابید، گربه‌ای آنجا پناه بگیرد. یا اگر چند دوست مثل ما یک بازی را شروع کرده باشند، محل مخصوص قرارشان باشد.

حالا دیگر از هفته به ماه رسیده بود: تعطیلی مدرسه، تعطیلی کتابخانه، تعطیلی کافه‌ها و پارک‌ها. خیابان تنها محدوده‌ی «بیرون از خانه» به حساب می‌آمد. آن هم فقط برای یک کار: رفت‌وآمد ضروری و خرید. بیشتر از قبل سرمان توی گوشی و تبلت و لپ‌تاپ بود. حالا جدی‌جدی همان‌جا درس می‌خواندیم و امتحان می‌دادیم. حرف‌های مان ته کشیده بود و گاهی با هم دعوا می‌کردیم که حوصله‌مان سر نرود. ما چهار دوست بودیم و توی مدرسه آن‌قدر کنار هم راه رفته بودیم که دخترهای خودنمک‌پندار، پشت‌سرمان سوت قطار می‌کشیدند.

آن روز فکری به سرم زد و چند دقیقه بعدش با ماسک و دستکش بیرون رفتم. در جواب «کجا؟» ی‌همیشگی، گفتم: «می‌رم قدم بزنم.» تا ته آن کوچه‌ی دنج رفتم. بسته را کنار درختچه‌ی توی باغچه‌ی سکوی کنار خانه گذاشتم. دوروبر را نگاه کردم و بعد همان راهی را که آمده بودم، برگشتم. با قدم‌هایی که کمی تندتر بودند. می‌دانستم راه رفتن در هوای آزاد حال‌مان را بهتر

می‌کند، حتی اگر ترس مریضی را هم همراه هوا توی ریه‌ها بفرستیم. به ساعت گوشی‌ام نگاه کردم. مینا طبق معمول توی گروه چهارنفره‌مان کلی پیام گذاشته بود. یک شکلک دست تکان دادن فرستادم.

- کجایی یه ساعته دارم پیام می‌دم؟ اون آنیتا رو که می‌دونم خوابه. سارا هم گفت می‌خواد ریاضی بخونه.

- خب؟ حاضر!

- تو همه‌ی کارهات رو کردی دیگه؟ نترس بگو زیست رو جویدی!

- نه، گذاشتم دم بکشه فعلاً برای بعد از افطار. ولی یه کاری کردم. کی اذان می‌گن پس؟

- دو ساعت دیگه، چی کار کردی؟

- سنجاب‌بازی!

- وا!

سارا یک‌دفعه چند شکلک خنده فرستاد و نوشت: «بچه‌ها ماهی رو در این مرحله از دست دادیم. رد کرد.»

به من می‌گفتند ماهی. البته حواس‌شان بود جلوی پدر و مادرم نگویند. چون آن‌ها با کلی وسواس اسم «ماهور» را برای دخترشان انتخاب کرده بودند که معنی‌اش با یک موجود آبی زمین تا آسمان تفاوت داشت. یک استیکر زبان‌درازی فرستادم و نوشتم: «تازه شروع شده، بعد از اذان که قند خون‌تون اومد بالا توضیح می‌دم.»

\*\*\*

- ا... کرم نریز دیگه. می‌دونی که داریم لایو نگاه



به ته کوچه که رسیدم چراغ قوه  
را روشن کردم و پشت درختچه  
را نگاه کردم.

دو بسته را از پشت درختچه  
در آوردم و با خودم فکر کردم یعنی کدام شان هنوز  
نیامده سراغ کتابها؟  
- نگران تون شدم.

با آن صدا از جا پریدم و بین بسته و چراغ قوه و  
اسپری نمی دانستم کدام را نگه دارم و کدام را بیندازم.  
دوروبر را نگاه کردم. کسی توی خیابان نبود.  
- اینجا!

بالای سرم را نگاه کردم. خانمی با موهای نقره‌ای  
یکدست و لبخندی پر از خط و خطوط پشت پنجره‌ی  
بالای در نشسته بود: «خدا رو شکر اومدید بالاخره.»  
آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم صاحب خانه از این  
بازی ما گله مند است یا واقعا نگرانم شده. گفتم: «سلام،  
بخشید مزاحم شدیم.»

لبخند زد و فنجان توی دستش را کنار گذاشت. شاید  
روی میز کنار پنجره گذاشت که من نمی دیدم. چند  
گلدان شمعدانی پای پنجره بود.  
- چه مزاحمتی؟ راحت باش.

آن خانم از کنار پنجره رفت و من دو کتاب را نگاه کردم  
که زودتر یکی را بردارم و بروم. یک جوری شدم. انگار  
مزه‌ی سنجاب بازی رفته بود. انگار آن سکو و باغچه‌اش  
مال ما بود و حالا یادمان آمد که نه!



می کنیم!  
آنیتا رو به دوربین شکلک  
در آورد. بسته‌اش را روی  
بسته‌های دیگر پشت درختچه گذاشت و گفت: «خب  
دست نزدم. چهار تاشون هم سالم همین جا. برم خونه  
دیگه؟ اجازه می دید؟»  
هر سه مان با صداهای درهم برهم تماس تصویری  
گفتیم: «آره.»

قانون بازی این بود که روز بعد هر کسی زودتر سراغ  
بسته‌ها برود، قدرت انتخاب بیشتری دارد. آخرین نفر  
هم همان چیزی را که مانده بود برمی داشت. توی  
بسته‌ها کتاب می گذاشتیم و یک هفته بعد همان کار  
را تکرار می کردیم. هیچ کس حق روبه‌رو شدن و سلام و  
احوال‌پرسی با آن یکی را نداشت. باید صبر می کردیم تا  
دوروبر خانه هیچ کس نباشد و به آنجا برویم.

\*\*\*

سرم درد می کرد. هفته‌ی سوم بود. دو هفته قبل من  
نفر اول بودم و امروز آن قدر بی حال بودم که آخرین نفر  
بودن را پذیرفتم و تا بعد از افطار پایم را از خانه بیرون  
نگذاشتم.

خیلی وقت بود که توی تاریکی بیرون نرفته بودم.  
علاوه بر ماسک و دستکش، یک چراغ قوه و یک اسپری  
هم برداشتم. تمام این مدت کسی زیر بار نرفته بود که  
آخر شده. آنیتا هم همیشه می گفت یکی مانده به آخر  
شده و بحثش ته نداشت.

یک استیکر «قبول» فرستادم. صدای گوینده‌ی خبر تلویزیون را می‌شنیدم. می‌گفت به‌زودی درمورد بازگشایی مدرسه‌ها تصمیم خواهند گرفت. گوشی را روی تخت انداختم و سراغ درست کردن خمیر پیراشکی رفتم.

\*\*\*

سه کتاب وسط مانده بود که برای هیچ‌کدام مان نبود. آیتا با دستمال یک پیراشکی برداشت و گفت: «یعنی چی این؟ بچه‌ها کدومتون گذاشته سر کار؟ بسه، جالب بود.»

یکی از کتاب‌های وسط‌مانده را برداشتم و ورق زدم. مینا گفت: «این رو من خوندم باحال بود. فقط دیگه نرسیدم تا آخرش. بابا به هفته خیلی کمه!» سارا گفت: «آره دیگه، خود کتابخونه دو هفته مهلت می‌ده.»

روی یکی از صفحه‌های کتاب مکث کردم. در حاشیه‌ی آن یادداشتی نوشته شده بود: «حالا بعد از سال‌ها که این خطوط را می‌خوانم، روزگار جوانی شبیه آینه جلوی چشمم است. گذشت و باقی عمر هم می‌گذرد.» یادموهای نقره‌ای و شمعدانی‌ها افتادم.

- ماهی جان، اگه قُفلیت تموم شد، ما جمع کنیم بریم!



قرار گذاشته بودیم اسم کتاب‌ها را نگوییم و وقتی قرنطینه تمام شد، هرکسی با کتاب‌هایی که برداشته برود به محل قرارمان در کافه و معلوم شود کدام کتاب برای کدام سنجاب است. قرنطینه خیال تمام شدن نداشت. به سرم زده بود که هفته‌ی بعد بازی را تمام کنم. می‌خواستم بچه‌ها را جمع کنم و هرکس کتابش را بردارد و برود پی کارش. بعد از آن هم مدتی می‌گذشت تا فکر دیگری به ذهن یک نفرمان برسد.

- پایان سنجاب‌بازی. فردا بعد از افطار هرچی کتاب برداشتید میارید دم خونگی ما!

- وا! چی شد یهو؟

- خونگی شما چرا؟

- اگه از اون پیراشکی خوش مزه‌ها دارید من میام.



- نه، بریم خونه شمعدونی.

\*\*\*

- امروز دیر اومدید، ولی همه با هم اومدیدا!

چهار نفری پای پنجره ایستاده بودیم و به لبخند مهربان خانم شمعدونی نگاه می کردیم. مینا داشت این پا و آن پا می کرد که چیزی بگوید: «بخشید دیگه این مدت خیلی شلوغ کردیم. رد دادیم دیگه. قرنطینه این هاست.»  
خانم شمعدونی خنده اش گرفت: «اون پیراشکی ها رو خودت درست کردی؟»

من یادم رفته بود که همان طور بشقاب به دست تا آنجا رفته ام. نگاهم به پیراشکی ها افتاد و گفتم: «بله، بفرمایید! چیز... بخشید؟ این کتاب ها رو شما می داشتید برای نفر آخر؟ که انتخاب کنه؟»

- بله. خوبه نفر آخر هم بتونه انتخاب کنه، نه؟ راستی، با اجازه کتاب هاتون رو خوندم و توی همون بسته هاشون پشت درختچه گذاشتم. یادتون باشه حتماً ضد عفونی کنید.

خانم شمعدونی با لبخند داشت از پای پنجره بلند می شد که یک دفعه بلند گفتم: «این پیراشکی ها رو داغ کنید، ویروس هاش می پره. بخشید نمی تونیم بیاریم بالا.» کیسه ی

پیراشکی را از توی بشقاب برداشتم و کنار کتاب ها روی سکو گذاشتم. خانم شمعدونی رفته بود. سارا کتاب های خودمان را برداشت. هر چهار نفرمان یک دفعه شروع کردیم به حرف زدن و چیزهایی شبیه تشکر و عذرخواهی و خنده تحویل خانم شمعدونی دادیم. دوباره پای پنجره آمد و سبدی را با طناب پایین فرستاد. توی آن یک ظرف آش رشته و چهار قاشق گذاشته بود. گفت: «بفرمایید، ویروس نداره.» بعد خندیدیم. مینا ظرف را برداشت و آیتا سه کتاب و پیراشکی ها را جای آن گذاشت. خانم شمعدونی از رشته و علاقه ی هر کداممان پرسید و خوبی اش این بود که می توانست هر وقت از وراجی ما حوصله اش سر رفت، پنجره را ببندد.

نیست. موقع خداحافظی، او پای پنجره دست تکان داد و گفت گاهی به درختچه سر بزنی. بعد هم چشمک زد. دلم می خواست کتابخانه اش را می دیدم، اما چطور؟ توی راه با دکمه ی چراغ قوه بازی می کردم. نقشه ی دیدن کتابخانه ی شمعدونی را گذاشتم برای روزی که همه چیز عادی شود. تازه صدای مینا را شنیدم که داشت متلک بارم می کرد.

نور چراغ قوه را توی صورتش گرفتم و تا دم خانه دنبال هم دویدیم. شاید همه مان آن شب تا سحر به یک چیز فکر می کردیم: پنجره های روشن پر از شمعدانی.







## سروانقلاب

تو سرو انقلابی  
همیشه سبز و بیدار  
شنیده گوش دنیا  
روایت‌های سردار

دلت دنیای بی‌مرز  
نگاهت رفته تا دور  
کلام دل‌نشینت  
دمادم ذکر یا نور

تو مثل رود بودی  
زلال و پاک و جاری  
تو اقیانوس آرام  
در عین بی‌قراری

سوگواری کتابخانه‌های عمومی شهرستان رودسر در فراق سردار سلیمانی



هرگز فرغید

۱۷

کتاب بدهد سینه، کتاب بدهد چشم

## اردیبهشت



امیرالمؤمنین (ع) می‌فرماید: «هرکس کلمه‌ای به من بیاموزد مرا بنده‌ی خود کرده است.» برای همین است که روز شهادت استاد مطهری روز معلم نام‌گذاری شده است.

۱۲

۱۵ رمضان سال سوم هجری، نوزادی چشم به جهان گشود که پدر بزرگ عزیزش به او «سُرور جوانان بهشت» می‌گفت. امسال تولد امام حسن مجتبی (ع) مصادف شده با بیستم اردیبهشت‌ماه.

۲۰

تاریکی تحمل نور را ندارد و ظلم تحمل عدل را. برای همین، یاوران ظلم با شمشیر زهرآلود فرق مبارک امام عدل و نور را شکافتند و در روز بیست‌ویکم رمضان ایشان را به شهادت رساندند.

۲۶

فوت کعبه



راه اندازی شبکه‌ی مجازی کتابخوانان

# اینجا چراغی روشن است

ویترین



با هم شکستش می‌دیم!



معرفی شبکه مجازی کتابخوانان در پیام‌رسان «بله»

این روزها شاید کلاس درس و مدرسه و کتابخانه تعطیل شده باشد، اما کتابخوانی تعطیل نیست. در روزهایی که به خاطر دروسهای کرونا و اجرای طرح فاصله‌گذاری اجتماعی، کتابخانه‌های عمومی تعطیل شده، چراغ کتابخوانی مجازی از همیشه روشن‌تر است. نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور با طراحی یک سازوکار گسترده، با اهدافی مثل ارتباط مستقیم با مخاطب، اطلاع‌رسانی فوری برنامه‌ها، ارائه‌ی محتوای آموزشی و ترویج فعالیت‌های فرهنگی، درگاهی برای نشر ایده‌های خلاقانه ایجاد کرده و شبکه‌ی مجازی کتابخوانان را طراحی کرده تا تهدید پیش آمده را به فرصت کتابخوانی تبدیل کند.

بعضی از سرفصل‌هایی که در این شبکه به آن پرداخته می‌شود، عبارتست از:

- پوسترهای مفهومی کتابخوانی، پوستر کتابخوانان ماه و این چند کتاب
- سخن روز، راهکارهای افزایش مطالعه، اهمیت مطالعه

در کلام بزرگان و ...

- تبلیغ دهمین جشنواره‌ی کتابخوانی رضوی
  - تقطیع و انتشار صفحات هدهد سفید
  - تقطیع و انتشار نشریات (که مدیران مسئول آن‌ها موافق این سبک انتشار در فضای مجازی بوده‌اند)
  - انتشار پویانمایی آقا و خانم کتابدار و کتابخوان تلویزیونی
  - انتشار فایل‌های PDF و صوتی
  - کاردستی، بازی و سرگرمی
  - معرفی نویسندگان
  - پیشنهاد مطالعاتی
- کتابخوان‌هایی که می‌خواهند در این روزها چراغ کتابخوانی را روشن نگه دارند، می‌توانند شبکه‌ی مجازی کتابخوانان را در پیام‌رسان «بله» و «اینستاگرام» به آدرس‌های زیر دنبال کنند:

<http://ble.ir/vnmpplib>

<http://www.instagram.com/vnplib/>

- آگاهی‌رسانی موضوع روز (کرونا)
- آداب و رسوم نوروز
- معرفی کتاب (کتابدار)
- معرفی کتاب (عضو)
- قصه‌گویی، قصه‌خوانی
- شعرخوانی، شاهنامه‌خوانی، مثنوی‌خوانی
- آشنایی با فعالیت‌های کتابخانه‌های عمومی
- بازنشر برترین‌های مسابقه‌ی نقاشی کرونا
- خلاقیت
- نمایش خوانی
- معرفی کتابخانه‌های عمومی مطرح
- معرفی و نقد کتاب
- معرفی متنی کتاب
- کتابفیلم

### دسترسی اعضای فعال به سرویس کتابخانه‌ی الکترونیکی اپلیکیشن طاقچه

را داشته‌اند، انتخاب شده و قرار است اشتراک رایگان و دسترسی به متن کامل هزاران عنوان کتاب در اپلیکیشن طاقچه به مدت یک ماه (تا پایان اردیبهشت) برای این اعضا فراهم شود.

اعضای منتخب از طریق پیامک از نحوه‌ی دسترسی به این سرویس، آگاه شدند. راهنمای استفاده از سرویس طاقچه‌بی‌نهایت هم در نرم‌افزار سامانه‌ی مدیریت درج شده و از یکم اردیبهشت‌ماه فعال شده است.

در کنار ایجاد شبکه‌ی کتاب‌خوانان در پیام‌رسان بومی به و شبکه‌ی اجتماعی اینستاگرام، امکان دسترسی اعضای فعال کتابخانه‌های عمومی به بعضی از خدمات سرویس‌دهندگان مجموعه‌های کتاب الکترونیکی هم فراهم شده است که بعد از بررسی‌های لازم، اپلیکیشن طاقچه برای این منظور انتخاب شده است.

فهرستی از اعضای کتابخانه‌های عمومی کشور که طی سه‌ماهه‌ی پایان سال ۹۸ بیشترین میزان امانت کتاب



# چشم‌هاک سمانه

امید با احتیاط از لای در اتاقش سرک کشید. ستاره هنوز با دوستانش حرف می‌زد. صدای سوت بلبلی بابا هم از اتاق سمانه می‌آمد که تازگی‌ها به این نتیجه رسیده بود که شعر بچگی‌های سمانه را با سوت بلبلی برای گل‌هایش بخواند کمتر دل‌شان برای باغبان‌شان تنگ می‌شود و امید می‌دانست که این جوری می‌خواهد دل‌تنگی خودش را قایم کند. مامان هم نشسته بود روی صندلی دم پنجره، با یک دستش کتاب را گرفته بود جلوی چشمش و با دست دیگرش گوشی تلفن را گذاشته بود روی قلبش. او هم منتظر تلفن سمانه بود. معلوم بود که ستاره و بابا حالا حالاها از اتاق‌ها بیرون نمی‌آیند، اما رد شدن از پشت‌سر مامان داستان داشت. همیشه‌ی خدا انگار پشت‌سرش هم چشم داشته باشد

— مالاووووو... مالاووووو...

— می‌شنوید؟ امید ما یه گاو آورده تو قرنطینه تا حوصله‌اش سر نره.

بچه‌ها توی گروه کل‌کل راه انداخته بودند سر بیرون آمدن از خانه و صدای گاوی پیام‌های گوشی امید شده بود سوژه‌ی خنده‌ی ستاره و دوستانش که بالاخره آرش آب پاکی را ریخت روی دست همه و نوشت: «جیگردارهاش نیم ساعت دیگه زیر آلاچیق همیشگی تو پارک. بستنی هم مهمون من.»

امید هم که از هر کسی کم می‌آورد از آرش کم نمی‌آورد عکس یک جگر گاوی درشت گذاشت پایین پیام امید.

موافق‌ها داشتند لایک و ایول بابا می‌فرستادند که

حواسش شش‌دانگ جمع همه‌ی عبورومرورهای خانه بود. امید نگاهی به شلوارک چهارخانه‌اش کرد و شلوار بیرونش را دست چپش گرفت. این جوری اگر مامان می‌دیدش شلوار سمت دیوار بود و امید هم می‌توانست با استفاده از نقشه‌ی خانه که دست‌شویی را روبه‌روی در ورودی خانه گذاشته بود، از مهلکه فرار کند.

یک بار دیگر از لای در سرک کشید. وضعیت تغییری نکرده بود. پاورچین‌پاورچین به سمت در رفت. مامان غرق کتابش بود. اما همین که امید دستش را طرف جاکفشی دراز کرد، مامان بدون اینکه برگردد گفت: «کجا؟»

امید شلوار را بغل جاکفشی پرت کرد و با خودشیرینی گفت: «مامان جان! تو ایام کرونا دست‌شویی هم ممنوعه؟!»

مامان عینکش را تا روی دماغش پایین کشید و



امیررضا رحیمی

گفت: «اگه بگی چرا شلوارت رو انداختی اونجا، نه!» امید ناامیدانه گفت: «این... می‌خوام بندازم قاتی رخت‌چرک‌ها...»

مامان از جایش بلند می‌شد که تلفن توی دستش زنگ زد. امید رفت توی دست‌شویی و گوشش را به در چسباند. بهتر از این نمی‌شد، مامان داشت قربان‌صدقه‌ی خانم پرستارش می‌رفت. این روزها وقتی مامان با سمانه حرف می‌زد صدایش پر از خنده و چشم‌هایش پر از اشک می‌شد. امید یواش از دست‌شویی بیرون آمد. مامان پشت به او و هرکسی که از در اتاق‌ها بیرون می‌آمد ایستاده بود تا اشکش را نبینند و داشت با صدای شاد پر از بغض با سمانه حال‌واحوال می‌کرد. امید شلوار را برداشت و کفش‌هایش را دستش گرفت و همین که صدای خوشحال مامان اوج گرفت که: «واای... راست می‌گی... برات ته‌چین می‌پزم... میرزا قاسمی... میرزا قاسمی هم می‌پزم...» پرید توی آسانسور و در آسانسور بسته نشده شلوار را توی تنش کشید.

همین که پایش را گذاشت توی کوچه صدای گاو نُه‌من‌شیرده گوش‌اش بلند شد. مامان بود. امید سرش را بالا گرفت. مامان گوش‌به‌دست از قاب پنجره نگاهش می‌کرد. از فاصله‌ی سه طبقه هم ابروهای توی هم و چشم‌های نگرانش معلوم بود. مامان گفت: «اینجا دست‌شویی؟ نگرانی برای سمانه بس نیست، باید نگران تو هم باشم؟»

امید دستش را توی جیبش کرد و با ضدعفونی‌کننده

## همایون کارخانه یوسفی

بیرون کشید و همان طور که رو به بالا تکانش می داد گفت: «منم مثل سمانه مواظبم... اینم تجهیزات ایمنیم!»

مامان گفت: «اون مجبوره، تو چی؟» و با دست به ساختمان های روبه رویی اشاره کرد: «نمی بینی دنیا پر کرونا شده؟ الکیه که همه تو خونه ها موندن، بیرون نمی رن؟»

امید دست به ریش نداشته اش کشید و گفت: «نیم ساعت... چون امید نیم ساعته برگشتم...» و قبل از اینکه مامان جوابی بدهد

با دستش برای مامان بوسه فرستاد و دوید.

\*\*\*

کرونا دنبالش کرده بود؛ یک کرونای بزرگ و گرد با هزار دست و پا و لبخندی شیطانی. امید در را بست، اما کرونا چند تا از دست و پاهایش را تو فرستاده بود. امید می خواست دستش را دراز کند و مایع ضد عفونی کننده را بردارد، اما مایع جیغ می کشید و فرار می کرد. امید بیشتر هل داد و درد توی سرش پیچید. چشم هایش را باز کرد. کله اش خورده بود بالای تخت و گوشه اش روی میز زنگ می زد و می لرزید. امید گوشه را کشید طرف خودش. آرش نوشته بود: «من و امید جیگرددار



هستیم. هرکی نمی ترسه کرونا بگیره نیم ساعت دیگه جای همیشگی.»

امید حوصله ی رفتن نداشت. از دیشب تنش بی حس و حال بود و ته گلویش خشک. برای اینکه مامان مشکوک نشود، خودش را سرگرم درس و مشق کلاس آنلاین نشان داده بود و سرفه هایش را زیر بالشش قایم کرده بود. اما نمی خواست در کل کل با آرش هم کم بیاورد، برای همین نوشت: «من که هستم اگه بقیه باشن.»

می دانست که امیر نمی آید. از آن پنجشنبه که بی اجازه بیرون آمده بود، مادرش ممنوع الخروجش کرده بود. از رضا هم سه روز بود خبری نبود. آیدین



محمدصدرا محمدزاده

بلند کرد. چشم‌های سمانه از پشت طلق پلاستیکی شبیه چشم‌های مامان شده بود. با همان مهربانی، نگرانی و خستگی شب‌های بعد از امتحان بچه‌ها وقتی ورقه‌ها را صحیح می‌کرد و به‌خاطر غلط‌های‌شان غصه می‌خورد. انگار نه‌انگار همان خواهر دانشجوی پرستاری بود که تفریحش سربه‌سر گذاشتن با امید بود. یک‌هفته چند سال بزرگ‌تر شده بود. چشم‌های امید پر از اشک شد و صدای مامان توی گوشش پیچید: «سمانه بچه‌ام قرار بود بعد سه هفته یه شب بیاد خونه!»

هم که هفته‌ی پیش هم نیامده بود. ته گلپوش می‌سوخت. روی تخت نشست و گوش داد. صدای سوت بلبلی بابا لابه‌لای صدای جاروبرقی مامان از اتاق سمانه می‌آمد. داشتند اتاق سمانه را تروتمیز می‌کردند. فرصت خوبی بود که دور از چشم مامان خودش را برساند به شربت سرفه. اما همین که از در اتاق بیرون آمد دوباره گلپوش به سوزش افتاد. دستش را برای پوشاندن دهانش بالا برد، اما سرفه زودتر بیرون پرید.

ستاره تبلت‌به‌دست از توی اتاقش سرک کشید و با دیدن قیافه‌ی امید گفت: «مامان... مامان... امید کرونا گرفته...»

و با پا در اتاق را هل داد و به روی امید بست. مامان و بابا با هم از توی اتاق سمانه بیرون آمدند. مامان دستش را روی پیشانی امید گذاشت و گفت: «داغه... تب داره... سمانه... سمانه رو بگیر.»

\*\*\*

سمانه دو سه تا ضربه روی رگ امید زد و بعد آرام سوزن سرنگ را فشار داد توی رگ. امید لب‌هایش را گاز گرفت. سمانه چسب را روی سوزن زد و سرش را



# هم فال و هم تماشا

راهنمای رفع دلتنگی کتابخانه‌ها بعد از کرونا

می‌دانیم که بیشتر از همه دل‌مان می‌خواهد دوباره سراغ کتابخانه‌ها برویم. بالاخره یک روز بساط این بیماری هم برچیده می‌شود. آن روز ما دیگر می‌دانیم که کتابخانه‌های یک شهر هم از جاهای دیدنی آن هستند؛ درست عین موزه‌ها، بناهای تاریخی یا جاهای تفریحی.

حالا که دست‌همگی‌مان از کتابخانه‌ها کوتاه است و مجبوریم سرمان را با کتابخانه‌های مجازی گرم کنیم، دیدیم بد نیست چندتایی از کتابخانه‌های دیدنی کشور را به شما معرفی کنیم بلکه دلتان باز شود. تازه بعدها، وقتی که اوضاع به حال عادی برگشت، یک راهنمای کتابخانه‌گردی درست و حسابی هم دست‌دارید.

دلتان برای کتابخانه‌ها تنگ شده است. نه؟ طبیعی است. ممکن است خیلی از بچه‌های دیگر دلشان فقط برای پارک‌ها، شهر بازی‌ها یا زمین فوتبال‌ها تنگ شده باشد، ولی ما کتابخوان‌ها

خیلی دور، خیلی نزدیک

پانیز میلانی





### ◀ نارنیای کوچک من، شیراز

بنشینید و چهره‌ی او را نقاشی کنید. بعد این نقاشی را که شبیه ماسک شده است به او هدیه بدهید. یا دسته‌جمعی با دوستان‌تان بنشینید و از برنامه‌ی آکوارיום دانش لذت ببرید، یا شاید هم بخواهید بلندبلند با دوست صمیمی‌تان کتاب بخوانید. اگر خواهر یا برادر یا فامیل کوچکی دارید که او هم عاشق مطالعه و کتاب خواندن است می‌توانید او را هم به کتابخانه بیاورید، چون این کتابخانه یک اتاق مخصوص برای مادرها و نوزادان شیرخوار دارد تا مادران بتوانند با خیال راحت به نوزادان‌شان غذا بدهند. اگر هم فرد بزرگ‌سالی که با شماست حوصله‌اش سررفت می‌تواند به بخش بزرگ‌سال این کتابخانه سر بزند و از ۵۰۰ جلد کتابی که آنجا چیده شده یکی را انتخاب و شروع به خواندن کند. اگر کسی را می‌شناسید که ناشناخت و کتاب خواندن را دوست دارد می‌توانید او را به این کتابخانه ببرید. مطمئن باشید که در این کتابخانه

شما هم از آن آدم‌هایی هستید که دوست دارید در سالن مطالعه‌ی کتابخانه یک گوشه‌ی کوچک، دنج و ساکت برای خودتان داشته باشید و آنجا کتاب موردعلاقه‌تان را بخوانید یا خیال‌باف و دنبال هیجان هستید و مثلاً انتظار دارید وقتی در کمد کتابخانه را باز می‌کنید، وارد منظره‌ای برفی شوید، درست مثل اتفاقی که برای بچه‌های مشهور نارنیا افتاد؟ اگر این‌طور هستید باید به شما بگویم کتابخانه‌ای در شیراز افتتاح شده است که می‌توانید در کمدهایی که گوشه‌ی کتابخانه گذاشته‌اند بنشینید و در آن‌ها کتاب بخوانید. کتابخانه‌ی کوچک شهر راز به نام «کتابخانه‌ی یار مهربان»، با ۱۶۸ متر مساحت، جایی است که اگرچه نقلی و کوچک است، لازم نیست فقط یک گوشه بنشینید و کتاب بخوانید. می‌توانید یکی از صندلی‌هایی را که شبیه میوه‌ی موردعلاقه‌تان است انتخاب کنید و بعد با مادرتان یا هر کدام از اعضای خانواده یا دوستان‌تان که می‌خواهید،



### کتابخانه‌ی شیشه‌ای، مشهد

تابه‌حال برای تان پیش آمده که عکسی از یک کتابخانه‌ی خارجی را ببینید و یک آه بلند بکشید و بگویید کاش ما هم از این کتابخانه‌ها داشتیم؟ منظورم همان کتابخانه‌هایی است که دورتادور سالن مطالعه‌اش پنجره کشیده‌اند و نصف شهر زیر پای تان است. اگر دل تان می‌خواهد چنین سالن

هیچ‌کس با او جوری رفتار نمی‌کند که دلش بشکند یا فکر کند با بقیه فرق دارد، چون بچه‌های این کتابخانه با خواندن کتابی به اسم «الم» که درباره‌ی فیلی است که با بقیه‌ی فیل‌ها فرق دارد، یاد گرفته‌اند نباید با کسی که با خودشان فرق دارد، بدرفتاری کنند. خانم خراسانی، مسئول این کتابخانه‌ی مخصوص کودک و نوجوان می‌گوید زمانی که کلید این کتابخانه را گرفته، سرنوشتش به سرنوشت بچه‌های اینجا گره خورده است. او همراه با خانم زیلابی، همکارشان در این کتابخانه، برنامه‌های مربوط به کودکان و نوجوانان را طراحی می‌کنند تا بچه‌ها بتوانند در کنار مطالعه‌ی هفت هزار جلد کتابی که در این کتابخانه است، از این فضا بیشتر لذت ببرند. اگر اهل یک شهر دیگر هستید و به شیراز سفر کردید، می‌توانید با لباس‌های محلی شهر خودتان که در کتابخانه موجود است در فضای کتابخانه گردش کنید. این کتابخانه در ایام نوروز باز است و در تعطیلات می‌توانید از آن استفاده کنید. اگر عید امسال گذرتان به این کتابخانه افتاد، سعی کنید به‌جای ما هم از محیط جذاب آن لذت ببرید.



موردعلاقه‌تان را انتخاب کنید و روی یکی از میل‌هایی که در مخزن گذاشته شده بنشینید و کتاب بخوانید. خلاصه که اگر جذب جاهای مدرن می‌شوید می‌توانید در ایام نوروز، از پنجم فروردین به بعد، از ساعت ۸ یا ۹ صبح تا ساعت ۱ بعدازظهر به کتابخانه‌ی مرکزی شهر مشهد بروید و از چرخ زدن در آنجا لذت ببرید.

### گنبدهایی که شعر بلدند، کرمان

اگر در شهری زندگی می‌کنید که خانه‌های گنبدی در آن زیاد است یا می‌دانید که خاصیت جادویی گنبدها چیست حتماً به کتابخانه‌ی مرکزی کرمان سری بزنید. کتابخانه‌ای که کاشی‌های روی گنبدش نمی‌گذارد شما چشم از روی آن‌ها بردارد. خانم سلطانشاهی، مسئول این کتابخانه موقع صحبت کردن با من صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید خاصیت گنبدها این است که صدا را منعکس می‌کنند. انگار که همیشه یکی در این کتابخانه با صدای بلند در حال شعر خواندن است. اگر وقتی که دارید در سالن مطالعه‌ی این کتابخانه کتاب می‌خوانید سرتان را بالا بگیرید گنبدهای تزیین شده با کاشی را بالای سر خودتان می‌بینید. داستان جالبی هم پشت بنای ۹۰ ساله‌ی این کتابخانه پنهان است. اینجا در اصل کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی بوده که در سال ۱۳۱۲ معماری کرمانی به نام معمار راوری آن را ساخته است. این ساختمان آن‌قدر بزرگ بوده که وقتی بوق آن به صدا درمی‌آمده حتی روستاهای اطراف کرمان هم صدای آن را می‌شنیده‌اند. این ساختمان دارای بهداری،

مطالعه‌ای را ببینید لازم نیست به خارج از کشور سفر کنید. همین جا در مشهد خودمان کتابخانه‌ای وجود دارد که دورتادور سالن مطالعه‌اش پنجره است. خانم فخار، مسئول این کتابخانه می‌گوید تابه‌حال مثل این ویژگی را در هیچ کتابخانه‌ای ندیده است. این کتابخانه حدود یازده هزار متر وسعت دارد؛ انگار این کتابخانه دریایی از کتاب است. خانم فخار می‌گوید این کتابخانه با این عظمت برای کسانی که کتاب خواندن را دوست دارند، مثل بهشت است. آنجا یک ساختمان چهار طبقه است که یک طبقه هم زیرزمین دارد. بخش کودک این کتابخانه یک بخش ویژه دارد که بازی‌های مختلف فکری آنجا هست. اگر هم فیلم دیدن را دوست داشته باشید می‌توانید در این کتابخانه فیلم هم ببینید. اگر به برنامه‌های جمعی مثل مسابقه‌های جمعی یا کتاب‌خوانی‌های جمعی علاقه دارید هم این کتابخانه چنین امکانی را برای شما فراهم کرده است. اگر گشتن در راهروهای خلوت بین قفسه‌های کتاب را دوست دارید می‌توانید به این مخزن بزرگ کتاب بروید و کتاب

چهارم فروردین به بعد به روی همه‌ی بچه‌ها باز است که بیایند و تا دل‌شان می‌خواهد از هزار نسخه کتابی که آنجا وجود دارد، کتاب انتخاب کنند و بخوانند.

### گنجی در انتهای درختان‌های درهم‌تنیده، تهران

فضایی را تصور کنید که پر از درخت و چمن و گل است. درخت‌ها همه بلند، کهن‌سال با تنه‌های ضخیم و درهم‌تنیده هستند و زیر پای‌شان مخملی از چمن پهن شده است. بین این چمن‌ها جاده‌ای سنگی بکشید. جاده‌ای پیچ‌درپیچ که باید مثل فیلم‌هایی که دنبال گنج می‌گردند، با نقشه در آن بگردید. دورتادور این محوطه با میله‌های بلند سیاه‌رنگ فلزی محصور شده است. حالا تصور کنید باید در این فضا دنبال یک ساختمان قدیمی با کاشی‌کاری‌های خوش‌رنگ بگردید که داخل



ناوایی و قسمت‌های مختلف بوده و ۴۳۰ کارگر در آنجا کار می‌کرده‌اند. سال ۳۲ این ساختمان مخروبه می‌شود و ادارات مختلف هرکدام مدتی در آنجا اتراق می‌کنند و فقط یک سالن ۵ هزار و ۲۰۰ متری از آن باقی می‌ماند. در سال ۱۳۷۰ این سالن ۵ هزار و ۲۰۰ متری را استاندار وقت، جناب مرعشی، تبدیل به کتابخانه کردند. وقتی از خانم سلطان‌شاهی می‌پرسم که جذابیت اصلی این کتابخانه چیست؟ می‌گوید چه جذابیتی از کتاب بهتر؟

اگرچه این کتابخانه مخصوص افراد بالای ۱۸ سال است، دو سالن جداگانه در حیاط این کتابخانه وجود دارد که یکی مخصوص نابینایان و دیگری مخصوص کودکان و نوجوانان است. بخش کودک و نوجوان اتاق فیلم دارد، اسباب‌بازی دارد، بازی فکری دارد و دو هزار عضو هم دارد. یک سالن اجتماعات صدنفری هم دارد که در آنجا برنامه‌هایی مثل نمایش عروسکی یا مسابقه برای بچه‌ها برگزار می‌شود. در این کتابخانه در تعطیلات نوروزی، از





اگر خواستید سری به این کتابخانه بزنید بدانید و آگاه باشید که کتابخانه‌ی مرکزی این شهر در طول تعطیلات عید نوروز فقط جمعه‌ها و روز سیزده‌بدر تعطیل است.

### هوایمایی از زمان قجرها، تبریز

اگر در هیچ‌کدام از دسته‌های بالا قرار ندارید ولی عاشق هوایما و کتاب خواندن با هم هستید می‌توانید به تبریز بروید و وارد کتابخانه‌ی مرکزی ۵۵ هزارمتری پنج طبقه‌ی این شهر شوید. خانم اصغری، مسئول این کتابخانه، می‌گوید شکل ساختمان این کتابخانه طوری است که از نمای بالا یک هوایما را تداعی می‌کند. البته خیال‌تان راحت باشد، این هوایما هرگز سقوط نمی‌کند و دچار سانحه هم نمی‌شود، چون این هوایما کلاً روی زمین است و حرکت هم نمی‌کند. این هوایما به‌جز ۲۹ فروردین در همه‌ی روزهای تعطیلات عید نوروز مسافر می‌پذیرد و می‌توانید به طبقه‌ی زیرزمینش بروید و کتاب‌های خطی باستانی یا نشریات زمان ناصرالدین‌شاه را هم بخوانید. اگر خواستید سری به این کتابخانه بزنید به شما توصیه می‌کنم دیدن قدیمی‌ترین انجیل جهان را هم از دست ندهید.

آن پر است از کتاب، فیلم، اسباب‌بازی‌های فکری و... اگر بخواهید، حتی می‌توانید در روزهای تعطیل عید نوروز، البته از روز دوم فروردین، هم به این مکان زیبا که در واقع کتابخانه‌ی مرکزی پارک شهر تهران است بروید. خلاصه که اگر در عید عازم تهران هستید یا ساکن تهران هستید و به مسافرت نمی‌روید، می‌توانید سری به این کتابخانه‌ی خوش‌آب‌وهوا در قلب تاریخی پایتخت بزنید.

### با گوش‌هایت ببین، همدان

وقتی اسم مخزن کتابخانه می‌آید اکثرمان تصویر یک راهرو بلند با قفسه‌های پر از کتاب در یک زیرزمین نمور و تاریک در ذهن‌مان نقش می‌بندد. اما کتابخانه‌ی مرکزی شهر همدان دست رد به تمام این تصورات می‌زند. مخزن این کتابخانه‌ی چهار طبقه با ۱۴۰ هزار جلد کتاب در طبقه‌ی آخر آن قرار دارد. شما قبل از آنکه وارد این کتابخانه شوید، وارد قسمتی جداگانه می‌شوید که در آنجا برای بچه‌های تا چهارده‌ساله ۲۳ هزار جلد کتاب وجود دارد. این کتابخانه تنها کتابخانه‌ی شهر همدان است که قسمت مخصوص نابینایان هم دارد و در آنجا هزار کتاب کاغذی و ده هزار کتاب صوتی روی کامپیوترهای قسمت مخصوص نابینان موجود است. در ضمن، کتابدار این بخش خودش هم نابیناست و کتاب‌ها را از طریق ایمیل یا فلش به اعضای نابینای کتابخانه می‌دهد. کودکانی که می‌خواهند به این کتابخانه بروند می‌توانند از بین میز و صندلی‌های رنگی یکی را انتخاب کنند و بنشینند.

# آبروداری با کتابخانه‌ی دیجیتال

## صدانه یاقوت

اساسی بود. من هم بهانه آوردم که الان وسط درس و مشقیم. بعد هم قول دادم شب عید کتاب را بهش برسانم. یعنی وقتی که مادر جان آستین‌های خودش و خودمان را یکجا بالا می‌زند تا همه‌جا را بتکانیم، از جمله کتابخانه را. کتاب در عملیات خانه‌تکانی پیدا شد اما کرونا آمد و در خانه ماندیم. البته که کتابخانه‌ی دیجیتال به فریادم رسید و من بدقول نشدم.

کتابی هست که در یکی از روزهای تابستان گذشته از منبع خیلی‌خیلی موثقی خبردار شدم خود نویسنده هم توی کتابخانه‌اش ندارد، اما من دوتا دارم. توی یکی‌اش هم امضای نویسنده است. همان موقع در یک اقدام فوری قایم‌ش کردم، چون بچه‌های فامیل فکر می‌کنند کتابخانه‌ی من کتابخانه‌ی عمومی است با یک فرق اساسی؛ اینکه از این کتابخانه هرچی بردی بردی، اگر برگرداندی باختی.

ولی از آنجا که حافظه‌ی خوبی ندارم، خیلی زود یادم رفت کتاب را کجا قایم کردم. تا اینکه وسط امتحان‌های ترم اول دوست عزیزم آن را امانت خواست و من مانده بودم و دو نسخه‌ی کتاب گم‌شده که تنها راه یافتن‌شان کتابخانه‌تکانی



## رمضان

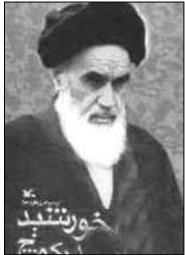
نویسنده: بابک صابری  
ناشر: کودکان



«گاهی می‌پرسیم: «رمضان و روزه برای چیست؟» راستش من هم خیلی نمی‌دانم، اما می‌خواهم احساس خودم را برایت بگویم. بعدش اگر دوست داشتی روزه بگیر. در هر صورت رمضان مال توست...»

این بخشی بود از حرف‌های نویسنده‌ی کتاب «رمضان». او سعی کرده در این کتاب با حرف‌های صمیمی احساسش را درباره‌ی رمضان به بچه‌ها بگوید. این کتاب را بابک صابری نوشته و انتشارات کودکان چاپ کرده است.

## خورشید در کوچ



گردآورنده: مریم جمشیدی  
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان

و نوجوانان  
«رفت و آمدهای بی‌سروصدا در این بیمارستان کوچک لحظه‌به‌لحظه رو به فراوانی است. از تک‌تک چهره‌های آشنا و غریبه

نگرانی می‌بارد. همه بی‌تاب‌اند و بی‌قرار... با آنکه چشمان امام خواب‌آلود می‌نماید، با این حال، کاملاً هشیار است و به‌خوبی به وخامت وضعیت خود آگاه است... امام مرتب حمد و سوره می‌خواند...»

این بخشی بود از کتاب «خورشید در کوچ» که با روایت‌هایی به‌هم‌پیوسته، علاوه بر اینکه خواننده را با حالات روحی و معنوی و ویژگی‌های شخصیتی امام خمینی (ره) آشنا می‌کند، حال‌وهوای مردم ایران در روزهای بیماری و وقایع بعد از ارتحال غم‌انگیز ایشان را نیز به تصویر می‌کشد. خورشید در کوچ را مریم جمشیدی نوشته و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان چاپ کرده است.





## ۱۲ قصه از امام علی (ع) و یارانش

ابوذر رساندند...

این که خواندی بخشی از داستان ابوذر صحرائشین بود. یکی از داستان‌های کتاب ۱۲ قصه از امام علی (ع) و یارانش. مژگان شیخی این داستان‌ها را با زبان ساده و امروزی نوشته تا مخاطبانش را با یکی از بزرگ‌ترین انسان‌های روی زمین آشنا کند. انتشارات قدیانی هم این کتاب را چاپ کرده است. هدهد سفید از تو می‌خواهد حتماً این کتاب را بخوانی. آن هم با صدای بلند تا برادر و خواهر کوچکترت هم بشنوند و لذت ببرند.

نویسنده: مژگان شیخی

ناشر: انتشارات قدیانی

آنقدر گریه کرد که ریشش تر شد. با غصه گفت: «با یار پیغمبر خدا این‌طور رفتار می‌کنند؟ همه ما از خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.» آن وقت خودش با برادرش عقیل، دو پسرش امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و عده‌ای از یاران حرکت کردند. از شهر بیرون رفتند و با عجله خودشان را به



این قفسه یک کمی عبوس است. اما برعکس قیافه‌اش خیلی لذت‌بخش است.

قفسه‌ی دانش

### مجموعه‌ی پرسش‌های نخستین پاسخ‌های بی‌پایان



برای فهمیدن پاسخ این همه پرسش برو سراغ مجموعه‌ی هشت جلدی «پرسش‌های نخستین پاسخ‌های بی‌پایان.» نویسنده‌ها سعی کرده‌اند با نوشتن در این مجموعه دنیا را از پشت عینک فلسفه ببینند و به شما نشان بدهند. خب! پس چرا نشستی؟ عینکت را با عینک فلسفه عوض کن و یک‌جور دیگر ببین و بخوان.

این مجموعه را گروه نویسندگان، یعنی «حسین شیخ‌الاسلامی»، «مهدی یوسفی»، «مازیار سمیعی» و «نادر شهریوری» نوشته‌اند و انتشارات افق چاپش کرده است.

نویسنده: گروه نویسندگان

ناشر: افق

چه کسی بود صدا زد اصغر؟ چرا همه‌ی گاوها این رنگی‌اند؟ هوا را از من بگیر قدرت را نه! شاید این کتاب آلت قتاله باشد...

فکر می‌کنی این جمله‌ها درباره‌ی چیست؟ اصلاً گوینده‌اش کیست؟ از کی سؤال می‌کنند؟ به کی جواب می‌دهند؟



نشر هدهد سفید

۳۳

کتاب هدهد سفید، جلد هشتم

## قفسه در قفسه

در این قفسه سراغ کتاب‌هایی می‌رویم که داستان‌شان در کتابخانه اتفاق می‌افتد.

### اگر کتاب بودم

«اگر کتاب بودم» یک کتاب شاعرانه درباره‌ی کتاب و خواندن است که در هر صفحه‌اش یک کتاب از آرزوهایش برای خواننده حرف می‌زند.

این کتاب را «ژوزه ژورژی لتریا» نوشته، «رضی هیرمندی» ترجمه کرده و کتاب‌های پرنده‌ی آبی به چاپش رسانده است.



نویسنده: ژوزه ژورژی

لتریا

مترجم: رضی هیرمندی

ناشر: پرنده‌ی آبی

اگر کتاب بودم، رازهای سربسته‌ام را با خواننده‌هایم در میان می‌گذاشتم. اگر کتاب بودم دلم نمی‌خواست زورکی من را بخوانند. اگر کتاب بودم...



## قفسه‌ی امید

این قفسه را گذاشته‌ایم برای سرزمین عزیزمان. برای آدم‌ها و اتفاقاتی که باعث افتخار ما ایرانی‌ها هستند

### پسر نان و نمک

می‌شد. یعقوب خبر تشکیل گروه عیاران زرنج را به لیث داده بود و حال از او می‌خواست در ساخت نیزه، نیزک، دشنه و شمشیر کمک‌شان کند.

«پسر نان و نمک» داستان زندگی یعقوب لیث صفاری است. با خواندنش می‌توانی گوشه‌ای از تاریخ ایران و سرگذشت نیک و بد آدم‌های آن دوره را ببینی. این کتاب را «عباس جهانگیریان» نوشته و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان چاپ کرده است.

نویسنده: عباس جهانگیریان  
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

هیچ رازی از یعقوب برای پدرش لیث پوشیده نبود. همه‌ی خانواده‌ی لیث با حکومت‌های دست‌نشانده‌ی خلیفه مخالف بودند و همیشه در خانواده‌ی معدل زمزمه‌ی تشکیل حکومت‌های مستقل ایرانی شنیده



### مهمان خراسان

لذت زیارت حرم

امیرحسام رحیمی، متولد ۱۳۹۰، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال



بهترین کتابی را که در یک سال گذشته امانت گرفته‌ام خیلی دوست داشتم، چون خاطره‌ی خوبی را در ذهنم جای داده است. اسم این کتاب «مهمان خراسان» است. این کتاب دل من را به حرم امام رضا (ع) برد. درباره‌ی کبوتر حرم توضیح داده بود و در مورد شفای مریض‌ها و همچنین خادم پیر حرم که در حین خستگی هم کفش زائران حرم را جفت می‌کرد، یا حوض کاشی حرم. هم شروع خوبی داشت و هم پایانش خوب بود و تصویرهایش بسیار جالب و دیدنی بود.

### عاشورا

غوغای کربلا

محمدطاها غفوری مجد، متولد ۱۳۸۸، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال

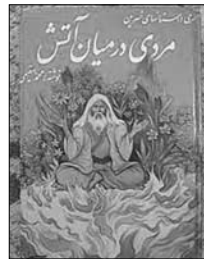


من خیلی کتاب دوست دارم، مخصوصاً کتاب‌های دینی را. آشنایی من با کتاب «عاشورا» از طریق نشست کتاب‌خوانی بود که در کتابخانه برگزار شده بود. یکی از هم‌کلاسی‌هایم کتاب را به من و دوستانم معرفی کرد. بعد از پایان نشست کتاب‌خوان من هم مشتاق شدم کتاب را از کتابخانه امانت بگیرم و آن را بخوانم. نویسنده‌ی کتاب محمدسعید بهمن‌پور است. این کتاب درباره‌ی غوغای کربلا، یعنی مظلومیت امام حسین (ع) و هفتادودو تن از یارانش است و پر از عکس و کلمه‌های غمگین و ماجراهایی مانند شهادت حضرت عباس (ع) و شهادت امام مظلوم و آتش زدن چادرهای حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) است.

### مردی در میان آتش

معجزه‌ی پیامبر

فاطمه سلمانی، متولد ۱۳۸۷، هوراند، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی ولایت



کتاب پیامبران بودم که یکهو چشمم به کتاب مردی در آتش افتاد و از روی اسمش کنجکاو شدم آن را بردارم و بخوانم. من داستان زندگی پیامبر را خیلی دوست داشتم و همین‌طور عکس‌ها و نوشته‌های کتاب را خیلی دوست داشتم.

بهترین کتابی که سال قبل خواندم کتاب «مردی در میان آتش» درباره‌ی حضرت ابراهیم (ع) بود. وقتی داشتم دنبال کتاب در مورد امامان می‌گشتم پیدایش کردم. من کتاب‌های پیامبران را خیلی دوست دارم، برای همین بعضی وقت‌ها دنبال

## جوامع الحکایات

درس بزرگ شاه چین

امیررضا مرادی کانی باغی، متولد ۱۳۸۷، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال



کتابدار خیلی از این کتاب تعریف کرد و من هم آن را خواندم. این کتاب درباره‌ی شاهی است به نام اسکندر که دوست دارد تمام جهان را تصرف کند و پادشاه جهان شود. اسکندر سربازهای زیادی را دور خودش جمع کرد و برای آنها

سلاح، شمشیر و زره تهیه کرد. او و سپاهیان‌ش خیلی شجاع و نترس بودند و به هر کشوری که حمله می‌کردند، آن را تصرف می‌کردند و شاه و سربازان آن کشور را می‌کشتند. آنها آن قدر جلو رفتند و کشورها را گرفتند تا به سرزمین چین رسیدند. سرزمین چین خیلی بزرگ بود و سربازان خیلی زیادی داشت. اگر آنها با سپاه اسکندر می‌جنگیدند، حتماً پیروز می‌شدند، ولی شاه چین آدم مهربان و دانایی بود و نمی‌خواست مردم کشورش عذاب بکشند یا بمیرند و شهرهای کشورش خراب شود. به خاطر همین، تصمیم گرفت پیش اسکندر برود و هر چه می‌خواهد به او بدهد تا دست از جنگ بردارد.

من از شاه چین خیلی خوشم آمد، برای اینکه درس بزرگی به اسکندر داد و به اسکندر قدرت خودش را نشان داد. داستان کتاب خیلی جالب بود، ولی تصویرهایش خیلی قشنگ نیست و من خوشم نیامد.

بهترین کتابی که در یک سال گذشته امانت گرفتم، کتاب «جوامع الحکایات» است. نام یکی از داستان‌های این کتاب که خواندم و خیلی خوب بود، اسکندر و شاه چین است. این کتاب به روایت حسین فتاحی است و تصویرگر این کتاب کمال طباطبایی است. من در نشست با هم بخوانیم با این کتاب آشنا شدم.



# من سیمرغم

## اسیر دست سرنوشتی نامعلوم

قسمت هفتم

کاآگاه بک هفت دو

نسترن فتحي

تصويرگر: بهار عليجاني



سرنوشتی

۳۷

کتاب هدهد سفید، جلد هشتم

آنچه گذشت: نیما تهامی متوجه شده که رازها و معماهای بیشتری علاوه بر گم شدن پدرش در کتابخانه‌ی سیمرغ وجود دارند. او به دنبال کتاب‌هایی است که طبق نقشه‌ی بال هدهد، در کتابخانه‌ی سیمرغ ناپدید شده‌اند. قضیه‌ی کتاب‌های گم‌شده تا جایی جدی می‌شود که نیما ردپای فردی ناشناس را در این ماجرا کشف می‌کند. او به دنبال کتاب‌های

گم‌شده و دزد آن‌هاست، اما مشکلات جدیدتری سر راهش سبز می‌شوند. مهرزاد، یکی از کارکنان قدیمی و اراجی کتابخانه، پشت این ماجراست و قصد دارد او را از میدان به در کند و نگذارد کتاب‌های بال هدهد در جای خودشان قرار بگیرند. رازهای بزرگ کتابخانه‌ی سیمرغ کم‌کم آشکار می‌شوند و امید نیما برای پیدا کردن پدرش، بیشتر.

«بال هدهد گم‌شده را به او بازگردان تا راهنمای راهی شود به این سیاه‌چال... می‌گفتند هزار عاشقی است که روزی پای همان سرو ناپدید شده... بر آینه خطی نیست، هرچه هست از دیگری وام می‌گیرد... هر کجای آن جمع بودی، کسی از میان‌شان به چشم‌هایت می‌نگریست. تا آن سوی مرگ هم خوب می‌نگریست... مرغان به ضیافت نشسته بودند؛ ضیافت خون سیمرغ.»

نیما از خواب پرید؛ انگار همه‌ی رگ‌های سرش باد کرده بودند و کسی آن‌ها را می‌کشید. چند لحظه گذشت تا بتواند دست و پایش را تکان بدهد. در کابوش صدا و همه‌ی به فریاد تبدیل شد، فریادی که شبیه صدای پدرش بود.

آقای نویسنده فهمیده بود غیب شدن کتاب حکایت آینه به نیما ربطی ندارد. برای همین او را از صندلی باز کرد و اجازه داد روی یکی از راحتی‌ها بخوابد. حتی اجازه داد به خانه تلفن بزند و بگوید آن شب خانه‌ی یکی از دوستانش می‌ماند. اما اینکه بگذارد نیما همین‌طور

راهش را بگیرد و از دفتر او برود، توقع زیادی بود. نیما هم اصراری نداشت. سعی کرد تا جایی که می‌تواند برای آقای نویسنده توضیح بدهد که مسئله خیلی بزرگ‌تر از یک کتاب است و از او کمک خواست تا همه‌ی کتاب‌های نقشه‌ی بال هدهد را پیدا کنند. طمع آقای نویسنده تا پیدا شدن همه‌ی کتاب‌ها چیز خوبی بود. برای بعد از آن هم فعلاً فکری نکرده بود. وقتی آقای نویسنده همه‌ی کتاب‌ها را می‌گرفت، معلوم نبود چه بلایی سر نیما می‌آورد. شاید هم نیما اشتباه فکر می‌کرد و او واقعاً قصد کمک داشت.

غلت زد. نفسش کم‌کم داشت آرام می‌شد و کوفتگی بعد از کابوس، همه‌ی تنش را گرفته بود.  
- صبح به خیر تهامی.

طوطی روی دسته‌ی یکی از میبل‌ها ایستاده بود و در حالی که سرش کج بود، به او زل زده بود: «چای یا قهوه تهامی؟»

\*\*\*

آقامسعود جلوی مخزن نشست و به دفتر بزرگ ورود و خروج زل زد. توقع این برخورد را از آقای ایزدی نداشت. کارت طلایی را بین دو دستش نگه داشته بود و گاهی ضلع‌های آن را بین دو انگشتش جابه‌جا می‌کرد: «نمی‌شه آقای فرزنان، بعد از اون اتفاق، به کلی ورود همه‌ی اعضا رو ممنوع کردیم.»

آقامسعود چند بار دیگر کارت را چرخاند. بعد بلند شد و به طرف مخزن رفت و کارتش را در جایگاه مخصوص گذاشت. وقتی در مخزن آرام پشت‌سرش بسته می‌شد، صدای آقای ایزدی توی راهرو پیچید: «فرزنان، الان اونجا خطرناکه!»

او بارها قبل از اینکه مسئول مخزن شود، به اینجا آمده بود. برای همین فکر کرد حالا که دو تهمی و کتاب‌های بال هدهد گم شده‌اند، دیگر منتظر ماندن بی‌فایده است. حتی اگر مخزن محل تردد اشار شده باشد، بالاخره یک نفر از سیم‌رغ باید به آنجا سر می‌زد.

بوی بدی در مخزن پیچیده بود و گردوغبار نمی‌گذاشت قفسه‌های دورتر به‌درستی دیده شوند. انگار واقعاً آنجا قلمروی نیرویی شیطانی شده بود. هرچه به گذر ادب نزدیک‌تر می‌شد، انگار چیزی روی سینه‌اش فشار می‌آورد. کاملاً می‌توانست حضور کسی را حس کند.

صحنه‌ای که در گذر ادب با آن روبه‌رو شد، همه‌ی حس‌ها را تأیید کرد. مهرزاد اتوکشیده و نوچه‌اش سعادت در انتهای ردیف کتاب‌های جلدچرمی ایستاده



بودند. کتاب جلدچرمی زرشکی توی دست‌های مهرزاد بود.

- سلام آقای فرزاد، ایشون از دوستان قدیمی من هستن آقای سعادت.

مهرزاد کتاب را مقابل آقامسعود گرفت: «دنبال این اومدی؟ خیلی عجیبه که سیمرغ این قدر بی‌دروپیکره، نه؟»

- عجیب‌تر اینه که تو رو از هر دری بیرون می‌کنن، باز از پنجره میایی تو.

- اتفاقاً کاملاً عادیه آقا. شما نه لیاقت داشتید نه بلد بودید که از همچین گنجینه‌ای محافظت کنید. حالا من اینجارو جوری که شایسته‌ست اداره می‌کنم.

- چیه؟ همه رو می‌خواهی مثل تهامی جمع کنی؟  
- اون از تو عاقل‌تر بود، خودش فرار کرد و غیبش زد.

مهرزاد آرام کتاب را به سعادت داد و دستمالی سفید و اتوکشیده از جیبش بیرون آورد و دست‌هایش را با آن پاک کرد. آقامسعود قدم‌های محکم و بلندی به سمت سعادت برداشت و گفت: «اون کتاب رو بده من. بیرون آقا.» اما درست وقتی که فکر می‌کرد کتاب را از سعادت می‌گیرد، او کتاب را باز کرد و همه‌جا تاریک شد. همان لحظه بود که فهمید مهرزاد کتاب خون سیمرغ را هم به دست آورده است. کتابی که اگر به دست نیروی پلید می‌افتاد، پایانی پلید داشت و اگر در جایی امن قرار می‌گرفت، پایانش در صلح و آرامش بود. حالا انگار

داستان آن جایی بین پلیدی و نیکی شکل گرفته بود.

\*\*\*

- نه، خوشم اومد. انصافاً به قیافه‌ات نمی‌اومد این قدر بچه‌ی تیزی باشی. معمولاً پیش نمی‌آد کسی بتونه من رو دوباره پیدا کنه.

- شما خیلی روی کمیابی خودت حساب کردی، آقای... نمی‌دونم اسمت چیه هنوز.

- چی سیو کردی تو گوشیت؟

- کتاب.

- قشنگه.

کتاب نشست‌ه بود و با طوطی مسابقه‌ی پسته خوردن گذاشته بود. آقای نویسنده پشت میزش داشت چند





\*\*\*

دقیقی جلوی آقای ایزدی نشسته بود و شانه‌هایش تکان می‌خوردند. بعد از سال‌ها به‌جای آوردن کتابی که قول داده بود بنویسد و به کتابخانه تحویل بدهد، فقط با یک خبر آمده بود: «ایزدی‌جان، تا خودت تو

این گرداب نباشی، نمی‌دونی من چی می‌گم.» دستش را از جلوی صورتش پایین آورد. نصف صورتش کبود و متورم شده بود. مویرگ‌ها پاره شده بودند و خون‌مردگی‌شان شبیه کلمات نامفهوم روی کاغذ بود. گفت: «من نمی‌دونم برای کدوم مصیبت گریه کنم. از دست رفتن کتاب عزیزم، تأخیر در تحویلش، به دست مهرزاد افتادنش، درد مشت و لگدی که از اون سعادت بی‌هنر خوردم؟ کدوم؟»

آقای ایزدی چند لحظه پلک‌هایش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت: «فرزان...»

- فرزان چی؟

- بی‌احتیاطی کرد. حالا که کتاب خون سیمرغ دست مهرزاده، دیگه خیلی کارها می‌تونه بکنه.

- تهامی چی؟ موقع ناپدید شدن تهامی که من هنوز خون سیمرغ رو تموم نکرده بودم. اون هم کار مهرزاده؟

- تهامی و پسرش... کجان این دوتا؟!\*

\*\*\*

- آقا جان، این مبلغ حاصل نصف عمر قلم زدن منه! کتاب چک را از آقای نویسنده گرفت و خوب نگاهش

کاغذ را زیرورو می‌کرد و زیر لب غر می‌زد: «چطور ممکنه شما چند نسخه از اون کتاب داشته باشی؟ آقا جان، اون یه کتاب خطی و تک و بی‌نام‌ونشون بود.

- حالا اینکه من چند تا ازش پیدا کردم، چرا شما رو ناراحت کرده؟

نیما وسط حرف آن دو نفر پرید: «چون نباید به کس دیگه بفروشی.»

کتاب کمی فکر کرد و بعد گفت: «حالا تازه رسیدیم به بحث منطقی. دو جلد موجوده. خریدارید بیایید پای میز معامله.»

آقای نویسنده باز چیزهایی از تک بودن آن کتاب و کلاهبردای ردیف کرد و کتاب می‌خواست دوباره سند و عکس را از گالری گوشی‌اش نشان بدهد که نیما یک‌دفعه یاد نوشته‌های کتاب افتاد.

- آینه شکسته حکایت دیگریست... آینه شکسته چند تکه‌ست. آقا، این کتاب چندجلدی بوده، برای همین تا حالا این دو جلد دزدیده نشده، چون اون دزدها هم مثل ما فکر می‌کردن فقط یه جلد.

همه ساکت شدند و به هم نگاه کردند. چشم‌های کتاب از تعجب گرد شده بودند. آهسته گفت: «با این حساب قیمت پایه رو خیلی بالا در نظر بگیرید.»



کرد. بعد توی جیب پیراهنش گذاشت و بلند شد. نیما هم‌زمان با او بلند شد و معلوم بود می‌خواهد هرچور شده نگذارد کتاب از دستش فرار کند.

- اگه اجازه بدید ما هم همراهتون بیایم همون جا کتاب‌ها رو تحویل بگیریم.

کتاب کاپشنش را پوشید و بی‌خیال جلوتر از همه راه افتاد: «بفرمایید همگی. ما که رفتیم.»

دو جلد دیگر حکایت آینه پیش او نبود. قرار بود پیش کسی بروند که او می‌شناخت و فقط همان یک جلد را رایگان از او گرفته و قول داده بود به کسی که دنبال آن بیاید، بدهد. البته دیگر معلوم شده بود که آن‌قدرها هم آدم خوش‌قولی نیست. قبل از اینکه راه بیفتند، کتاب به آقای نویسنده گفت دسته‌چکاش را همراهش بیاورد چون معلوم نیست صاحب دو جلد دیگر حکایت آینه چه معامله‌ای با آن‌ها بکند.

\*\*\*

آقامسعود چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد و باز کرد. چیزی جز سیاهی نمی‌دید. زمین زیر پا و اطرافش فقط یک سیاهی بی‌انتهای بود. داد زد: «کسی صدای من رو می‌شنوه؟»

انگار ذهنش در تاریکی و سکوت مطلق، شروع به ساختن صداها و تصاویر گنگ کرده بود. یک‌دفعه صدای چکه کردن و آواز گنگی از دور شنید. بعد انگار مخالف جریان چیزی شبیه رود قدم می‌زد. نمی‌دانست ذهنش رنگ و تصویر می‌سازد یا واقعا در رودی سرخ‌رنگ راه

می‌رود و به آوازی غمگین گوش می‌دهد. آرام گفت: «کی اونجاست؟»

- من. هدهد بی‌بال‌وپر.

آقامسعود ایستاد. به این فکر می‌کرد که مهرزاد چه بلایی سرش آورده؟ اصلاً می‌تواند از این توهم خلاص شود یا نه؟

- به ضیافت مرغان می‌روی؟ یا برای نجات سیمرغ؟

- کدوم ضیافت؟ چه بلایی سر سیمرغ اومده؟

- تو راز بال گم‌شده‌ی من را می‌دانی.

- منظورت کتاب‌هاست؟ آره.

- راز رهایی سیمرغ را؟

- نه.

- ما از نجات او بازمانده‌ایم، شاید که دیگرانی در راه باشند.

صدا دوباره آوازی غمگین و گنگ شد. همه‌همه و خنده‌های بلند جایش را گرفتند. آقامسعود در تاریکی مطلق سایه‌هایی مثل ابر سفید می‌دید که هر لحظه شبیه چیزی می‌شدند و تندتند به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند. بعد همه‌شان کم‌کم سر جای‌شان ایستادند. شبیه چند پرنده بودند که سر یک میز بزرگ پر از خوراکی ایستاده باشند. پرنده‌هایی شبیه طوطی، جغد، کبک، هما، باز، مرغابی، بوتیمار. هما گفت: «پس کی اصل بزم شروع می‌شه؟»

جغد با نگاهی خیره جواب داد: «چیزی نمونه دیگه...»

ادامه دارد

اهدای پیکسل به برگزیدگان کارگاه شوق نقاشی

# هم نفس با رنگ



پورغلامی، شهید چمران و شهید باهنر برگزار شد. مسئولین کتابخانه علاقه داشتند تا پدر و مادرهای بچه‌ها هم با کتابخانه و اتفاقاتی که آن‌جا می‌افتد آشنا شوند، به خاطر همین والدین اعضا هم به کتابخانه دعوت بودند. اول قرار بود مراسم در سالن اجتماعات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی واقع در طبقه‌ی پایین کتابخانه‌ی خاتم‌الانبیا برگزار شود، ولی به‌خاطر مشکل سیستم گرمایشی این سالن، برنامه در هر دو کتابخانه برگزار شد.

جلسه با تلاوت آیاتی از قرآن توسط یکی از اعضا شروع شد. سپس خانم داداشی درباره فعالیت کتابخانه‌ها گزارش کوتاهی برای پدر و مادرها خواندند تا آنها با کارهایی که کتابخانه‌ها انجام می‌دهند، آشنا شوند و از پدر و مادرها خواستند تا استعداد فرزندانشان را جدی بگیرند و آنها را بیشتر به کتابخانه بیاورند تا بتوانند از اتفاقات خوبی که در کتابخانه‌ها می‌افتد بیشتر استفاده کنند.

برنامه در کتابخانه‌ی خاتم‌الانبیا در ساعت ۱۱ شروع شد و تا ساعت ۱۲ ادامه یافت. نقاشی شش نفر از اعضای این

کارگاه نقاشی «شوق نقاشی» کارگاهی بود که در شهرستان بهارستان برای اعضای چند کتابخانه‌ی این شهرستان برگزار شد و در کتاب ششم هدهد سفید هم گزارشی از این کارگاه نوشتیم. در آن گزارش، خانم سندسی (مدرس کارگاه) از بچه‌های کارگاه داستان‌هایی تعریف کرده بود. روز پنجشنبه، ۲۷ دی ماه، برای بچه‌هایی که در این کارگاه شرکت کرده بودند، مراسمی برگزار شد و در آن مراسم بیست تا از بهترین نقاشی‌های کارگاه انتخاب شد و روی پیکسل چاپ شد. در این مراسم، رئیس اداره‌ی کتابخانه‌های عمومی شهرستان بهارستان، خانم داداشی نیز حضور داشتند.

دلیل اینکه روز پنجشنبه برای این مراسم انتخاب شد این بود که در آن روز مدارس تعطیل هستند و وقتی هم که نظر کتابداران را برای مشخص کردن روز مراسم خواستند بیشترشان به روز پنجشنبه رای دادند. برای این مراسم از هر پیکسل دو سری در کتابخانه‌ها به نمایش گذاشته شده بود.

مراسم به ترتیب در کتابخانه‌های خاتم‌الانبیا، شهید

شوق نقاشی

۴۳



۴- محمدمبین تیموری ۵- سجاد حقی ۶- مرتضی نوری  
 کتابخانه‌ها در روز پنجشنبه فقط تا ساعت ۱۳ باز هستند  
 اما کتابخانه شهید باهنر در روز پنجشنبه که همان روز  
 مراسم بود تا ساعت ۱۹ باز بود. به همین دلیل برنامه دو  
 کتابخانه‌ی «شهید چمران» و «شهید باهنر»، هر دو در  
 کتابخانه‌ی شهید باهنر از ساعت ۱۳ تا ۱۴ برگزار شد.  
 نقاشی چهار نفر از اعضای هر کدام از این دو کتابخانه،  
 برای چاپ روی پیکسل انتخاب شده بود.  
 برگزیدگان کتابخانه‌ی شهید چمران عبارت‌اند از:

کتابخانه برای چاپ پیکسل انتخاب شد که عبارت‌اند از:  
 ۱- تینا قنبری ۲- عباس علامی ۳- محمدمهدی  
 کوشکی ۴- محمدمهدی صادقی ۵- احسان حسینی ۶-  
 دنیا اسعدی  
 برنامه‌ی بعدی ساعت ۱۲ در کتابخانه‌ی شهید پورغلامی  
 شروع شد و تا ساعت ۱۳ ادامه یافت. نقاشی شش نفر از  
 اعضای این کتابخانه نیز برای چاپ پیکسل انتخاب شد که  
 عبارت‌اند از:  
 ۱- سمانه نجیبی ۲- پریسا ساعی ۳- فاطمه اعتمادی



بیاتی ۴- امیرعلی فیضی  
برق خوشحالی و بعضاً اشک شوق در چشم بچه‌ها و  
والدین انگیزه‌ای است برای تلاش بیشتر در جهت رشد  
فرهنگی این منطقه‌ی مستعد.



۱- محمدمهدی قهرمانی ۲- امیرحسین مولایی ۳-  
کمیل محمدتقی ۴- علی شهبازی  
اعضای کتابخانه‌ی شهید باهنر هم عبارت‌اند از:  
۲- مصطفی امامی ۲- متین ملکی ۳- محمدمهدی





# ته‌دیگ یا تست شخصیت

برای یک نفر. براقی روغن از گوشه و کنارش پیداست و شَره‌های ظریفی که تا روی پلوها کشیده شده است. کفگیر به شکلی مظلومانه کنارش دراز کشیده است. چه کار می‌کنید؟ خوردن یا نخوردن، مسئله این است!

از یک طرف خیال می‌کنید بی‌کلاسی و بی‌ادبی است که هجوم ببرید و آن را بچپانید توی بشقاب خودتان و از طرف دیگر هر لحظه امکان دارد کس دیگری این کار را بکند و تا آخر عمر از طرف مقابل نفرت داشته باشید و همه‌اش به انتقام فکر کنید. می‌دانید که عده‌ای از علما می‌گویند کینه‌ی شکم چهل روز است. البته من و عده‌ای از علمای اهل شکم می‌گوییم چهل سال. خوب، اگر توی این وضعیت بحرانی گیر بیفتید چه کار

به نظرم به جای تست‌های جورواجور شخصیت بهتر است برای شناخت درون آدم‌ها از یک کف دست ته‌دیگ استفاده کنیم. واقعاً یک کف دست ته‌دیگ برشته برای این تست کفایت می‌کند. فقط خودتان باشید و وجدان‌تان و با صداقت پاسخ دهید.

فرض کنید توی یک مهمانی نشست‌اید و فقط اندازه‌ی یک کف دست ته‌دیگ روی سینی برنج است. ته‌دیگ حسابی برشته شده است و زرد و براق روی پلوه‌های سفید خودنمایی می‌کند. معلوم است که کسانی در آشپزخانه ترتیب خوردن قسمت اعظم ته‌دیگ را داده‌اند.

ته‌دیگ دقیقاً اندازه‌ی یک کف دست است، یعنی فقط

می‌کنید؟ سعی کنید با دقت به گزینه‌های زیر فکر کنید و جواب دهید.

الف- سعی می‌کنم حتی زیرچشمی هم به آن نگاه نکنم.  
ب- جوری که انگار حواسم نبوده کفگیر را می‌سُرانم زیر پلو و ته‌دیگ را می‌چپانم توی بشقابم.

ج- مرتب با خودم تکرار می‌کنم من یک آدم باشخصیت هستم تا فکر ته‌دیگ از کلام بی‌برد.

د- فقط آدم‌های بی‌شخصیت ته‌دیگ این‌قدر برای‌شان مهم است.

اگر از کسانی هستید که گزینه‌ی آخر را علامت زده‌اید فوری خودتان را به روان‌پزشک معرفی کنید که به احتمال زیاد شما را چند ماهی بستری هم می‌کند.

خوردن با ولع بعضی چیزها مثل کله‌پاچه و ته‌دیگ و چغوربغور نشانه‌ی سلامت شخصیت است و اگر کسی مثل گرگ به طرف آن‌ها حمله نکرد و قبل از خوردنش حتی پوف‌وپیفی کرد سریع او را توی گونی کنید و پیش روان‌پزشک ببرید.

اگر گزینه‌ی الف وج‌راعلامت زده‌اید مشکل عمده‌ای ندارید و با چند جلسه روان‌درمانی اصلاح

می‌شوید و به آغوش جامعه بازمی‌گردید.  
گزینه‌ی ب جواب صحیح است، اما بهترین جواب نیست. لازم بود همین کف دست ته‌دیگ را خیلی سریع و با افتخار تمام بردارد و قبل از اینکه توی بشقابش خالی کند، توی چشم تک‌تک مهمان‌ها هم نگاه کند. هجوم به سمت بعضی چیزها نشانه‌ی سلامت شخصیت است!

برویم سراغ ادامه‌ی ماجرا.

متأسفانه هنوز ته‌دیگ توی دیس مانده است. پلوهای کنارش خالی شده‌اند و او به شکلی توهین‌آمیز کجکی شده است، ولی چیزی از ارزش‌هایش کم نمی‌شود.

هیچ‌کس اقدامی قهرمانانه نمی‌کند تا اینکه مجبور می‌شوم من-نویسنده‌ی این بخش- با یک حرکت شجاعانه و بی‌نظیر ته‌دیگ را حتی بدون استفاده از کفگیر بقاپم و برای اینکه خیالم راحت شود سریع گاز کوچولویی از گونه‌هایش بگیرم و یک جورهایی آن را دهنی کنم تا هیچ‌کس هوس گرفتن ذره‌ای از آن را نکند. موقع برداشتن هم خیلی مرد و مردانه توی چشم یکایک شما خوانندگان عزیز نگاه می‌کنم.

من که گفتم، شما به اندازه‌ی کافی فرصت داشتید تا آن را بلمبانیید، ولی هی معطل کردید.





# مردی که یک روز گم شد

مردی بود که یک روز گم شد. مرد یک روز صبح که از خواب بیدار شد دید گم شده است. اولش موضوع را زیاد جدی نگرفت و فکر کرد حتماً مثل همیشه خواب مانده و توی رختخواب است. برای همین رفت توی اتاق خواب و لحاف را کنار زد، اما آنجا نبود. بعد فکر کرد شاید توی دستشویی است. با این فکر دوید طرف دستشویی و درش را باز کرد، اما توی دستشویی هم نبود. بعد فکر کرد حتماً توی حمام است و دوش می‌گیرد و صورتش را اصلاح می‌کند. اما توی حمام هم نبود. بعد رفت توی آشپزخانه چون فکر می‌کرد توی آشپزخانه



اولش شعر نوشت. شعری به نام نیلوفر من. اما داستان را بیشتر دوست داشت برای همین به گروه داستان کیهان بچه‌ها پیوست و کارش شد نوشتن داستان‌های خوب برای کودکان و نوجوانان. اسم این نویسنده‌ی خوب محمدرضا شمس است و این داستان هم هدیه‌ی ایشان به بچه‌های همراه هدهد سفید.





است و صبحانه می خورد. اما آنجا هم نبود. در بهار خواب و حیاط خلوت و راه پله و پشت بام هم نبود. داشت کم کم نگران می شد که یک دفعه یادش افتاد در این چهل و هفت هشت سالی که عمر کرده آدم زیاد حواس جمعی نبوده و مرتب ساعت و کیف و کفش و شال گردن و چترش را جا می گذاشته؛ حتی یکی دو باری هم دست و پایش را جا گذاشته بود. آن وقت بود که رفت طرف تلفن و گوشی را برداشت و شماره‌ی مادرش را گرفت. مادرش از آن طرف گوشی پرسید: «کیه؟» و وقتی فهمید اوست تعجب کرد و پرسید: «چیزی شده؟»

با دستپاچگی گفت: «نه، مگه قراره چیزی بشه؟» مادرش نگران شد و پرسید: «پس چرا این وقت صبح زنگ زدی؟ تو تا حالا سابقه نداشته صبح به این زودی زنگ بزنی.»

دوباره با دستپاچگی گفت: «هیچی. همین جوری. دلم برات تنگ شده بود گفتم یه حالی ازت بپرسم.» و بعد با هر جان‌کندنی بود سُرَوته قضیه را هم آورد و گوشی را گذاشت و نفس راحتی کشید. بعد به برادر و خواهر و عمه و عمو و دایی و خاله و دوست و آشنا زنگ زد. هیچ کدام ازش خبر نداشتند. باز داشت نگرانی می آمد سراغش که یک دفعه یادش

افتاد دیروز توی اداره آن قدر کار روی سرش ریخته بود که حتی فرصت نکرد نهارش را بخورد. امیدوار شد و با خودش گفت: «حتماً موندم اداره کارهام رو تموم کنم.» فوری لباس پوشید و یک تاکسی گرفت و رفت اداره. اما آنجا هم نبود. همکارانش وقتی فهمیدند موضوع از چه قرار است، دل‌شان برایش سوخت و از ته دل با او هم‌دردی کردند. بعد دل‌داری‌اش دادند و گفتند: «نگران نباش. بالاخره پیدا می‌شی.»

چندتایی هم راهنمایی‌اش کردند و گفتند که بهتر است سری به پزشک قانونی و بیمارستان‌ها بزند و به کلانتری خبر بدهد و عکسش را به روزنامه‌ها بدهد تا خبر گم شدنش را چاپ کنند.

مرد که این بار واقعاً نگران شده بود سرش را با بغض تکان داد و از همکارانش خداحافظی کرد و از اداره زد بیرون.

اول رفت پزشک قانونی، بعد به همه‌ی بیمارستان‌ها سر زد. آخرش هم هرچه عکس داشت برداشت و رفت به دفتر روزنامه‌های صبح و عصر تا خبر گم شدنش را چاپ کنند. اما سراغ کلانتری‌ها نرفت، چون از پاسبان‌ها می‌ترسید. این ترس از بچگی با او



گم می‌شن و پیدا می‌شن. تو هم تا چشم‌به‌هم‌بزنی پیدا می‌شی.»

بعد از او پرسیدند عکسی چیزی از خودش دارد یا نه؟

گفت: «ندارم. هرچی داشتم دادم به روزنامه‌ها.»

گفتند: «عیبی نداره.»

و او را به اتاقی تنگ و تاریک بردند و چند تا عکس ازش گرفتند و گفتند وقتی پیدات کردیم خبرت می‌کنیم. و راهی‌اش کردند رفت.

چند روز بعد مرد خودش را پشت قاب عکس کودکی‌اش پیدا کرد.



بود. از همان وقتی که یک الف بچه بود و آمده بود توی کوچه بازی کند که یک پاسبان بیخود و بی‌جهت به او تشر زده بود که: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟

زود بدو برو خونه‌تون.» این ترس از همان موقع باهاش بود، طوری که تا پاسبانی را می‌دید دست و پایش می‌لرزیدند و فوری راهش را کج می‌کرد و از یک طرف دیگر می‌رفت، یا تا آنجا که امکان داشت سعی می‌کرد از جلوی کلانتری‌ها رد نشود.

اما وقتی چند روز گذشت و پیدایش نشد مجبور شد راه بیفتد و ترسان و لرزان برود کلانتری محل‌شان.

کلانتری خیلی شلوغ بود. مأمورها پرسیدند: «چی شده؟»

گفت: «گم شدم.»

دست و پایش می‌لرزیدند و قلبش چنان تند می‌زد که نزدیک بود از توی سینه‌اش بپرد بیرون. مأمورها بهش گفتند: «نترس. چیزی نشده که. روزی صد نفر مثل تو



ماجراهای عجیب و غریب گذراندن تعطیلات

بین قفسه‌های کتاب

## تنها در کتابخانه!

فکر کنید قبل از یک تعطیلات طولانی مثلاً تعطیلات عید نوروز برای مطالعه به کتابخانه رفته‌اید... دور از چشم کتابدار به مخزن کتابخانه می‌روید تا کتابی را پیدا کنید و برای تعطیلات امانت بگیرید. کتابدار متوجه حضور شما نمی‌شود و در کتابخانه را قفل می‌کند و می‌رود برای تعطیلات. اگر مجبور باشید کل تعطیلات را توی کتابخانه بگذرانید، چه کار می‌کنید؟ فکر می‌کنید شب وقتی تک‌وتنها توی کتابخانه هستید چه اتفاقی‌هایی برای‌تان می‌افتد؟ اصلاً شب‌های کتابخانه، آن هم در تعطیلات، چه فرقی با روزهایش دارد؟ چه کسانی ممکن است مخفیانه به کتابخانه بیایند و چه درس‌هایی برای‌تان درست می‌کنند؟ چه نقشه‌هایی برای بیرون رفتن از آنجا طراحی می‌کنید؟ داستان‌های عجیب و غریب و هیجان‌انگیز بچه‌ها در باره‌ی گذراندن تعطیلات در کتابخانه را در ادامه بخوانید.

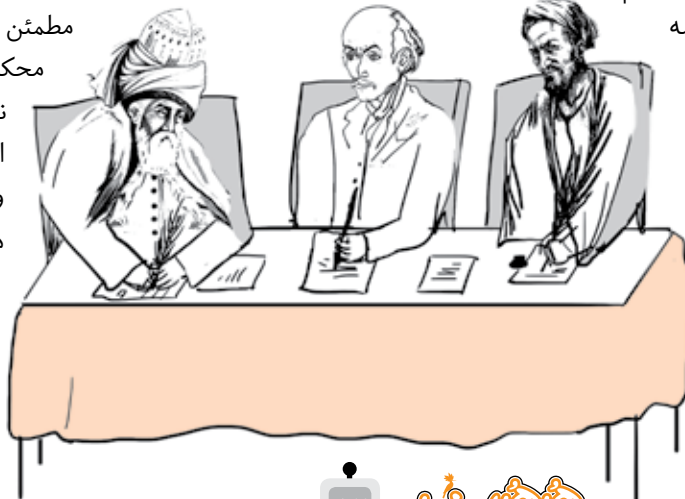
## انجمن شاعران مرده

### حدیث حاتمی

متولد ۱۳۸۳، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال

دوباره شروع کردن به به و چه چه کردن. یکی دیگه شون که عجیب من رو یاد مولانا می‌نداخت، بلند شد گفت: «وای... وای... عجب شعری! الحق که استادی! به به... به به، بگذار من هم با اندک شکری که در سخن دارم طعمی به مجلس بدهم!» و با صدایی بلند و لحنی شاعرانه گفت: «آنکه به دل اسیرمش / در دل و جان پذیرمش / گرچه گذشت عمر من / باز ز سر بگیرمش...» نداشتن بیت رو تموم کنه و دوباره به به و چه چه شون به راه شد. کمی که فکر کردم بیت به نظرم آشنا اومد! نکنه... نکنه... ای وای خدا! یعنی اون دوتا حافظ و سعدی بودن اینم مولانا بود؟ وای خدایا دیوونه شدم؟ این وقت شب تو این کتابخونه بین قفسه‌ها گیر افتادم و دارم دزدکی حافظ و رفقاش رو دید می‌زنم؟ برای اینکه

مطمئن شم بیدارم یه نیشگون محکم از بازوم گرفتم. نیشگون گرفتن همانا و افتادن یکی از کتاب‌ها و بلند شدن صدایش هم همان! یکی با صدای بلند داد زد: «چه کسی آنجاست؟» خشکم زده بود. یه مرده که پشت موهای کمی بلند بود



بیشتر از قبل خودم رو توی قفسه‌ی کتاب‌ها فرو کردم. بدنم می‌لرزید. دست‌هام رو محکم روی دهنم گذاشته بودم و توی دلم زمزمه می‌کردم: «خدایا این‌ها دیگه کی هستن؟ اینجا چه خبره؟» یکی از اون‌ها که کمی صورتش پیدا بود، به بقیه گفت: «رفقا! استدعا می‌کنم جلوس لطفاً!» بقیه هم با هم سرهاشون رو تکون دادن و پشت میز نشستن. یکهو یکی شون با صدای بلند گفت: «حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد.»

ای داد بر من، این‌ها از کجا می‌دونن اسم من حدیثه؟ نکنه گروگانگیر باشن که این قدر خوب من رو می‌شناسن؟ یا شایدم دزدن؟ ولی پنج شش نفر آدم میان تو کتابخونه به این کوچیکی اونم با این سروضع و این حال‌واحوالات دزدی؟ توی دلم داشتم اشهدم رو

می‌گفتم که یک دفعه همه با هم گفتن «به به... به به!» یکی دیگه شون که چهره‌ی مرموزی داشت، پا شد و با همون لحن رفیقش یک شعری خوند: «حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند / به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست.»

ولی در عوض جلوی سرش طاس بود، گفت: «تو را من چشم در راهم / بیا بیرون!» فکم می لرزید. این‌ها دیگه کی هستن؟! یواش یواش جلو رفتیم. یه کم مونده بود بیفتیم که سعدی گفت: «داری استراق‌سمع می کنی؟ شرم نمی کنی ای جاهل؟» به تته‌پته افتادم. گفتم: «م... م... من...» حافظ چند تا سرفه پشت‌سر هم کرد و گفت: «سعدی؟! آرام باش... با دوستان مروت با دشمنان مدارا!» و دوباره پشت هم سرفه کرد. مولانا گفت: «پیر شده‌ای حافظ؟» حافظ که همچنان در حال سرفه کردن بود گفت: «نه بابا، مال گردوغبار این کتاب‌هاست. همه آن‌قدر در فضای مجازی فرورفته‌اند که وقتی ندارند کتاب بخوانند، از حرف‌ها و شعرهایی که که گفتیم فقط گردوغبارش نصیب ما شد. حالا هم که این نوجوان به سخنان ما هرچند که دزدکی گوش فرا داده، سعدی می‌خواهد نطقش را ببرد!» بعد نگاهی به من انداخت. با همان ترس گفتم: «تو رو خدا ولم کنی... به خدا... من از پنجشنبه اینجا گیر افتادم. نمی‌دونم شما کی هستید، ولی تو رو خدا ولم کنید!»

سعدی گفت: «بس است دیگر. اشک‌مان را درآوردی. یک جمعه خواستیم دور هم جمع شویم و یادی از گذشته‌ها کنیم که آن هم تو نگذاشتی! اسمت چیست دخترک خیره‌سر؟» با صدای لرزان گفتم: «حدیث... حدیث حاتمی...» و دوباره شروع کردم به گریه. مولانا گفت: «دیگر گریه نکن... ما که با تو کاری نداریم... حدیث...» یه صدایی او‌مد: «بذار گریه کنه. چشم‌ها را باید شست. جور دیگر باید دید...» ای وای! خدایا! سهرابم که اینجاست. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همه‌ی این بزرگان ادب رو یه جا ملاقات

کنم. من و این‌همه خوشبختی محاله! سهراب دستش رو انداخت دور گردن همون کسی که جلوی سرش طاس بود و گفت: «حال کردی شعر رو؟» مرد گفت: «آره، خوب راه من رو ادامه می‌دی رفیق.» بعد هم نگاهی به بنده عنایت کرد و گفت: «من رو می‌شناسی؟» سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم. ادامه داد: «من نیمام... نیما یوشیج... پدر شعر نو. همین شعرهایی که به‌جز دانشجویهای ادبیات دیگه کسی سراغی ازشون نمی‌گیره... تو شعر نو دوست داری؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «تو رو خدا بذارین برم... امشب عیده.» حافظ گفت: «ما که با تو کاری نداریم. جمعه‌ها از کتاب‌های مان بیرون می‌آییم و گرد هم جمع می‌شویم که خود یاد خود را زنده نگه داریم... مشکل تو این است که همه‌ی درها قفل است. راستی، اگر از اینجا بیرون رفتی، با آن جعبه‌ای که اسمش موبایل است به والدینت سفارش کن فاتحه‌ای هم نثار ما کنند باشد که روح‌مان شاد شود.» فهمیدم که از این‌ها آبی واسه من گرم نمی‌شه و به‌جای ترسیدن و لرزیدن باید فرار کنم. یک آن با سرعت تمام به سمت پنجره‌ی کتابخونه که اتفاقاً بزرگ هم بود دویدم. نفهمیدم چی شد که خوردم به گلدون و بعد هم قفسه‌ی کتاب‌ها.

با آبی که به صورتم پاشیده شد به هوش اومدم. حوادث دیشب کامل از جلوی چشم گذشت. یک آن از جام بلند شدم و به دوروبرم نگاه کردم. هیچ خبری نبود، نه از گلدون شکسته، نه از کتاب‌های پخش‌وپلا، و نه از کتابخونه‌ی به‌هم‌ریخته.

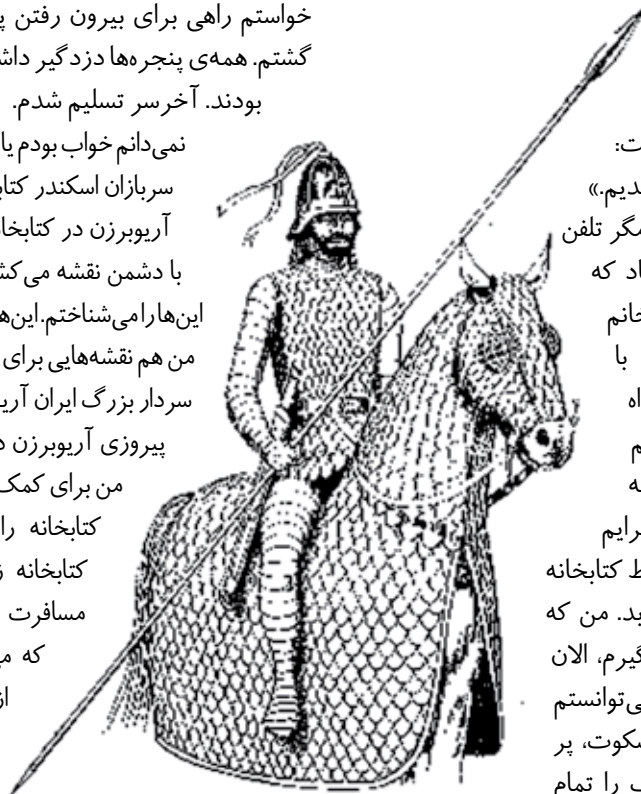
## نبرد آریوبرزن و اسکندر

دریا مرادی

متولد ۱۳۷۷، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال

است. هر چه کردم خوابم نبرد و کتاب تاریخی خواندم. صبح خواستم راهی برای بیرون رفتن پیدا کنم. همه‌ی اتاق‌ها را گشتم. همه‌ی پنجره‌ها دزدگیر داشتند و همه‌ی درها هم قفل بودند. آخر سر تسلیم شدم.

نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، اما کتابخانه شلوغ بود. سربازان اسکندر کتابخانه را احاطه کرده بودند و آریوبرزن در کتابخانه با سربازانش برای مبارزه با دشمن نقشه می‌کشید. اینجا چه خبر بود؟ من این‌ها را می‌شناختم. این‌ها شخصیت‌های کتاب بودند! من هم نقشه‌هایی برای شکست دشمن کشیدم و به سردار بزرگ ایران آریوبرزن دادم. تعطیلات من با پیروزی آریوبرزن در آن جنگ به پایان رسید. من برای کمک به آن‌ها خیلی از کتاب‌های کتابخانه را خوانده بودم. کتابدار به کتابخانه زنگ زد و گفت امروز از مسافرت برمی‌گردد و اولین کاری که می‌کند این است که من را از اینجا بیرون می‌برد. بعد از یک ساعت کتابدار آمد. مادرم هم همراهش بود.



شنیدم کسی من را صدا می‌زند. جلوی در رفتم. مادرم بود. پنجره را باز کردم و به او گفتم: «در قفل است و من اینجا گیر افتاده‌ام.» گفت: «چرا زنگ نزدی؟ ما نگران شدیم.» گفتم: «گوشی نداشتم.» گفت: «مگر تلفن کتابخانه نیست؟» تازه یادم افتاد که کتابخانه تلفن دارد. سریع با خانم کتابدار تماس گرفتم. ایشان با هواپیما به مسافرت رفته بود و راه برگشتی نداشت. به مادرم گفتم نمی‌تواند بیاید. مادرم گفت به پدرم می‌گویم تا از روی دیوار برایم غذا بفرستد و خودش هم در حیاط کتابخانه چادر بزند و هر شب آنجا بخوابد. من که آمده بودم یک کتاب امانت بگیرم، الان کلی کتاب جلوی رویم بود که می‌توانستم همه را بخوانم. کتابخانه پر از سکوت، پر از خاموشی و تاریکی بود. کتاب را تمام کردم و یاد این جمله افتادم که خدا با من

## هفت‌سین کتابی

سارینا کرمی

متولد ۱۳۸۳، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال

دیواری هم کشیدم. حیف شد که در قفل بود، وگرنه  
یه تغییر اساسی هم تو نمای خارجی کتابخونه می‌دادم.  
وقتی به خودم اومدم دیدم شب شده. تازه ترس  
اینکه کسی بیاد و اذیتم کنه تو دلم افتاد. رفتم  
توی اتاق کتابدار و در رو از تو قفل کردم. صبح  
که بیدار شدم یهو یادم افتاد که امروز عیده.  
خب دیگه تنها بودم، ولی دست کم باید یه  
سفره هفت‌سین می‌چیدم.

هرچی گشتم چیزی که به درد سفره  
هفت‌سین بخوره، پیدا نکردم. یهو جرقه‌ای  
تو مغزم زده شد که کتاب‌هایی رو که اول  
اسمشون با س شروع می‌شه پیدا کنم و  
سر سفره بذارم. رفتم و مشغول گشتن شدم  
و شش سین دیگه‌ی سفره رو پیدا کردم و  
چیدم روی یه میز و چند تا گلدون هم کنارش  
گذاشتم که زیباتر بشه.

امروزم گذروندم و صبح پا شدم دیدم  
صدای در میاد. اولش خیلی ترسیدم، بعد که از  
اتاق بیرون رفتم دیدم خانم پاشایی کتابدارمونه.  
وقتی من رو دید خیلی جا خورد و منم نشستم و برایش  
توضیح دادم که موضوع از چه قرار بوده. بیشتر از همه  
تغییر دکور متعجبش کرد.



تصمیم گرفتم کتابخونه  
رو برق بندازم. اول از همه  
رفتم و میز و صندلی‌ها رو  
یه جا جمع کردم که هم  
همه‌جا رو تمیز کنم و  
دکوراسیون رو تغییر بدم. شروع  
کردم به گردگیری همه‌جا. تقریباً همه‌جا رو برق انداختم و  
کتاب‌ها رو همون‌جوری چیدم، اما جای قفسه‌ها رو عوض  
کردم. خب سنگین بودن، اما دوست داشتم تغییراتی توی  
کتابخونه ایجاد کنم. کتابخونه اصلاً یه جور دیگه شده  
بود. حتی با وسایل نقاشی‌ای که پیدا کردم یه نقاشی

## ▲ هم‌نشینی با ائمه‌ی اطهار (ع)

سیده فاطمه موسوی

متولد ۱۳۸۵، اسلام‌آباد غرب، کرمانشاه، کتابخانه‌ی شهدای قلعه شیان

کتابخانه دردسر ایجاد نکنم، هم شکرگزار خدای متعال باشم که این فرصت برایم پیش آمد تا بتوانم در مورد ائمه‌ی اطهار (ع) تحقیق کنم و اطلاعات بیشتر و کاملی کسب کنم، و هم علاقه‌ام به کتاب و کتاب‌خوانی بیش از پیش شود.

در طول روزهایی که در کتابخانه گیر افتاده بودم هر روز کتابی در مورد زندگی‌نامه‌ی امامان (ع) پیدا می‌کردم و به تحقیق و بررسی شخصیت امامان عزیز می‌پرداختم. این کار باعث می‌شد هم به تنهایی‌ام فکر نکنم و به وسایل کتابخانه دست نزنم و برای خودم و مسئول

## ▲ دختری که کتاب شد

مبینا خسروی

متولد ۱۳۸۹، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال

تعریف می‌کردند و روزها کلی قصه می‌گفتم.

در کتابخانه احساس کردم که من هم به یک کتاب تبدیل شده‌ام، چون تمام زندگی‌ام را برای کتاب‌ها تعریف می‌کردم. احساس می‌کردم همه پرنده شدیم و داریم در کتابخانه پرواز می‌کنیم. من با کتاب‌ها زندگی می‌کردم و با زبان آن‌ها و هر چه در دل‌شان می‌گذشت آشنا بودم. وقتی به خانه برگشتم خیلی دلم برای کتاب‌ها تنگ شد.



احساس کردم که کتاب‌ها با من صحبت می‌کنند. تمام شهدا یک‌به‌یک با هم صحبت و بحث می‌کردند. یک‌دفعه کلیله و دمنه پیش من آمدند و گفتند با ما دوست می‌شوی؟ که ناگهان نمی‌دانم چه شد که دمنه با من دعوا کرد. سفیدبرفی پشت سر آن‌ها با هفت کوتوله آمدند و ما را آشتی دادند. خیلی خوش گذشت.

در آن سیزده روز من با شخصیت‌های کتاب‌ها آشنا شدم. با استاد مشیری که با شعرهای ما را سرگرم کرد و کلی شخصیت‌های دیگر. شب‌ها کتاب‌ها داستان خودشان را برایم



متولد ۱۳۸۳، خواجه، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی خواجه محمد خوشنام

سختی‌هایش همچنان ادامه دارد، پس به همدیگر اعتماد کنند و به فکر هم باشند.

در انتخاب دوم تصمیم گرفتم به کتابخانه‌ی آقای لمونچلو بروم. کتابخانه‌ای مجهز و اعجاب‌انگیز بود. در آنجا با بچه‌هایی که سعی می‌کردند از کتابخانه فرار کنند دیدار کردم و راه خروج را به آنها نشان دادم. آنجا یاد گرفتم هر کس استعداد و توانایی خاصی دارد و برای شکوفایی آن باید تلاش کند.

در انتخاب آخرم قرار شد به رمان «کوری» بروم. می‌خواستم شرایط آنجا را ببینم، به همه‌ی آنها کمک کنم و این کار را هم کردم. در روزهای آخر، خودم هم به مرض کوری دچار شدم، چون این مرض مسری بود. از پزشک یاد گرفتم مصمم باشم در هر کاری، از همسرش یاد گرفتم وفادار باشم و یاد گرفتم نباید مغرور باشم و شاید به دردی که حتی به ذهنم هم نمی‌رسد مبتلا شوم. روزی که بینایی‌ام را به دست آوردم از شخصیت‌های رمان‌های محبوبم خواهش کردم بیرون بیایند. آنها قبول کردند و پس از دیدار و جشن‌مان از آنها برای خروج کمک خواستم و آنها من را از راه مخفی به بیرون از کتابخانه بردند.



من از کتاب‌ها یاد گرفته‌ام که در شرایط سخت هم می‌توان زیبایی‌های دل‌نشین خلق کرد. شب با تکان‌های شدیدی از جا پریدم و دیدم فردی عجیب کنارم ایستاده، اما نترسیدم، چون او را از قبل می‌شناختم. او آگوست بود؛ شخصیت اصلی رمان «شگفتی»؛ کودکی عجیب با استعداد و مهارتی شگفت‌انگیز. او به من گفت: «ممنونم که من را آن‌قدر دوست داشتی و با من همراه بودی، با من گریه کردی و خندیدی. من را از روی ترحم دوست نداشتی و واقعاً از روی علاقه‌ی قلبی دوستم داشتی. حالا می‌خواهم تو را به سه کتاب بفرستم. هر کدام را که دوست داری انتخاب کن.» پس باید انتخاب‌هایم بهترین‌ها از نظر خودم می‌بودند. اولین کتابی که به ذهنم رسید «دونده‌ی هزارتو» بود.

این کتاب، رمانی است هیجان‌انگیز. افرادی هستند که در فکر فرار از یک مخمصه‌اند. او من را به درون رمان فرستاد. من تمام سه روز اول را در رمان دونده‌ی هزارتو گذراندم. با تومانس، ترزا و نیوت آشنا شدم و با مینو دویدم. با گریورها که چندش‌آور بودند جنگیدم و در نقشه کشیدن و یافتن راه خلاصی کمک‌شان کردم. به آنها توصیه کردم قدر همدیگر را بدانند چون این قضیه و

## تعطیلات رؤیایی

رضا عباس پور

متولد ۱۳۸۲، اهر، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری

روی صندلی نشسته بودم که یکهو صدایی شنیدم. به سمت بخش نوجوانان رفتم. یک نفر آنجا بود. او را می‌شناختم؛ هری پاتر بود. سلام کردم. یکهو رو به من کرد و چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد و به طرف من گرفت. من گفتم صبر کن، صبر کن هری من دوستم. با من بیا. با هم در کتابخانه قدم می‌زدیم. مخزن کتاب پر بود از آدم. خیلی‌های‌شان را می‌شناختم. مثلاً شاعران یا شخصیت‌های داستانی را. خیلی خوش می‌گذشت. کاش همیشه این‌طوری می‌ماند. از خانه هیچ خبر نداشتم. دلم برای خانواده تنگ شده بود، حتی عیدی هم جمع نکرده بودم. پنج روز به پایان تعطیلات مانده بود و من حتی درس‌هایم را هم مرور نکرده بودم، اما یکهو فکری به سرم زد؛ رفتم به قفسه‌ی کمک‌درسی‌ها. کتابی را برداشتم و باز کردم. مردی قدبلند و خوش‌سینما از کتاب بیرون زد. به من گفت: «سلام پسر جان، مشکلی داری؟» گفتم: «درس‌هایم را مرور نکرده‌ام.» گفت: «نگران نباش، من کمکت می‌کنم.» با او روزها تمرین می‌کردم و شب‌ها همه دور هم جمع می‌شدیم و جشن می‌گرفتیم.

فردا کتابخانه باز می‌شد. دور هم جمع شده بودیم. همه به من عیدی دادند؛ عیدی‌های خیلی جالب. از همه‌ی آن‌ها خداحافظی کردم و خوابیدم. پسر، آقای پسر، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ صدای آقای کتابدار بود که من را بیدار می‌کرد.



## شیطنت

فاطمه جنگجو

متولد ۱۳۸۶، هوراند، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی ولایت



اگر تعطیلات در کتابخانه بمانم، یا این توفیق اجباری نصیبم شود، یک‌عالمه کتاب‌طنزی را که در کتابخانه است می‌خوانم و کمی هم شیطنت و کنجکاوی می‌کنم و کتاب‌هایی را که برای بزرگ‌ترهاست نگاه می‌کنم و اگر توانستم حتماً می‌خوانم‌شان. چون هر وقت به قفسه‌ی کتاب‌های بزرگ‌ترها نزدیک می‌شوم خانم کتابدار به من می‌گوید آن کتاب‌ها مناسب سن تو نیستند و این باعث کنجکاوی زیاد من شده است. برای همین، حتماً سر وقت چنین کتاب‌هایی می‌روم.

## جادوگر کتابخوار

هستی نجفی آقاکندی

متولد ۱۳۸۶، اهر، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری

ساعت پیش حرف دیگری نزدی؟» جادوگر گفت: «من از دیو می‌ترسم، چون وقتی او را جادو می‌کنم اثر نمی‌کند. برای همین به حرف او گوش می‌دهم.» بعد جادوگر به من گفت: «من تو را به اندازه‌ی موش می‌کنم.» و با چوب خودش من را به اندازه‌ی موش درآورد و تمام کتاب‌ها را با خودش برد. من رفتم تا کتاب‌ها را نجات بدهم، ولی آن‌قدر کوچک شده بودم که نمی‌توانستم بالا بروم و کتاب‌ها را نجات بدهم.

یک‌دفعه یک پری از کتاب بیرون آمد. تمام ماجرا را برای پری تعریف کردم و او من را به اندازه‌ی قبلی خودم درآورد. پری گفت: «دست من را بگیر و بیا برویم توی کتاب.» تا خواستیم بریم توی کتاب نشد. من نمی‌توانستم بروم توی کتاب. به پری گفتم من داستان این کتاب را عوض می‌کنم.

پری گفت: «چطوری؟» من گفتم: «من با پاک‌کن همه‌ی این ماجرا را پاک می‌کنم و داستان را تغییر می‌دهم.»

توی داستان یک کتابخانه کشیدم و پری مهربان هم شد کتابدارش. جادوگر هر روز پسرش را می‌آورد کتابخانه و کتابدار برای او کتاب و قصه می‌خواند و من این‌طوری توانستم کتاب‌ها را نجات بدهم.

نزدیک کتاب‌های بخش کودک بودم که یک‌دفعه یک دیو و یک جادوگر ظاهر شدند. جادوگر قیافه‌ی ترسناکی داشت، ولی دیو مهربان به نظر می‌آمد. آن‌ها از کتاب بیرون آمده بودند. جادوگر به دیو گفت: «من می‌خواهم

از تمام کتاب‌های اینجا برای درست کردن معجون استفاده کنم و بریزم‌شان توی قابلمه.» ولی دیو گفت: «نه، کتاب برای خواندن است و ما نباید کتاب را بپزیم و آن را بخوریم.»

بیرون آمدم و گفتم: «دیو درست می‌گوید.» جادوگر گفت: «من یک پسر دارم که خیلی نادان است. باید از این کتاب‌ها یک معجون درست کنم و به او بدهم تا داناتر شود.» دیو گفت: «پسرت برای اینکه دانا شود باید کتاب بخواند، نه اینکه آن را بخورد.»

جادوگر تشکر کرد و رفت توی کتاب و دیو هم با من خداحافظی کرد و رفت.

شب شده بود و ترسیده بودم.

یکهو جادوگر با پسرش ظاهر شد و گفت: «دختر زشت، تو باعث شدی که من نتوانم از دیو کتاب‌ها را بگیرم و پسرم دیگر نادان نباشد.» من به جادوگر گفتم: «مگر تو چند



## ملاقات با رستم و اسفندیار

ابوالفضل بمزاده

متولد ۱۳۸۶، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی



اگر کتابدار متوجه من نمی‌شد و می‌رفت، اول ناراحت می‌شدم. این احساس همه‌ی بچه‌هایی است که به آنها بی‌توجهی شده است، اما به خود می‌آمدم و می‌گفتم: «پسر، کتابخانه مال توست. هر کتابی که بخواهی می‌توانی بخوانی و تعطیلات عید نوروز را پشت سر بگذاری.» رفتم سراغ کتاب‌های تاریخی و آنها را خواندم. بعد رفتم سراغ کتابهای ادبیات که ناگهان شاهنامه‌ی فردوسی به چشمم خورد. درست است که گرسنه و خسته بودم، اما دست از خواندن شاهنامه نمی‌کشیدم. چند روز گذشت تا رسیدم به داستان جنگ رستم و اسفندیار. ناگهان رستم و اسفندیار را مشاهده کردم که داشتند جنگ می‌کردند و صدای شمشیرهای شان خیلی خیلی بلند بود. به جوش و خروش آمده بودم که ناگهان به آنها گفتم: «چه می‌کنید؟ مگر قوانین کتابخانه را نمی‌دانید؟ اینکه باید سکوت کنید تا افراد بتوانند مطالعه کنند؟» آنها گفتند: «اینجا که کسی نیست.» گفتم: «من که هستم. شما نمی‌گذارید من مطالعه کنم.» آنگاه فردوسی از شاهنامه بیرون آمد و گفت: «این‌ها تخیل تو هستند.» صداهایی شنیدم و دیدم کسی در مخزن را باز کرد و به طرف من آمد. به خود آمدم و دیدم همه‌ی اتفاق‌ها خواب‌وخیال بود، اما من خیلی خوشحال بودم که فردوسی را ملاقات کردم.

## آدم فضایی های ناجی

### هانیه جباری

متولد ۱۳۸۷، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

گرفته بود. چشمانم را بستم و وقتی بیدار شدم دیدم آن موجودات بالای سر من هستند. آنها به من نگاه می‌کردند. از نزدیک خیلی مهربان به نظر می‌رسیدند و چشمانی درشت و سیاه‌رنگ و پوستی سبزرنگ داشتند. صداهای عجیبی هم می‌دادند. من به فکر فرو رفتم و تصمیم گرفتم از آنها برای نجات از کتابخانه کمک بخواهم، ولی آنها زبان

من را نمی‌فهمیدند. یکی از

آنها دستش را روی

سر من گذاشت تا

بتواند اطلاعات ذهن من را

درباره‌ی محل زندگی‌ام بفهمد

و بعد از آن از حال رفتم. وقتی

بیدار شدم خودم را در اتاقم در خانه دیدم. فهمیدم

که آنها از ذهنم برای پیدا کردن خانه‌ام استفاده کرده‌اند و من

را به خانه‌ام آورده‌اند.

یاد جذابیت داستان موجودات فضایی افتادم و شروع کردم به خواندن کتابی درباره‌ی آنها. شب شده بود و هوا تاریک، ولی خوشبختانه چند چراغ کتابخانه روشن بود. به جایی از داستان موجودات فضایی رسیده بودم که درباره‌ی به زمین آمدن آنها و تحقیق آنها در مورد موجودات زمینی بود که ناگهان صدایی به گوشم رسید؛

صدایی عجیب و غریب که تا

حالا نشنیده بودم. از پشت

قفسه‌ی کتابها نگاه کردم

و دیدم موجودات عجیبی

از سقف کتابخانه وارد شدند

و دنبال کتاب‌هایی درباره‌ی انسان‌ها

گشتند. من که ترسیده بودم متوجه شدم آنها فضایی هستند.

ساکت ماندم. آنها کتابی برداشتند و از آنجا خارج شدند. باور

نمی‌کردم. فکر می‌کردم خواب دیدم، اما واقعی بود. خوابم



## بازی با شاهنامه

### ژیکال سهرابی

متولد ۱۳۸۷، دالاهو، کرمانشاه، کتابخانه‌ی پیامبر اعظم

شاهنامه بازی می‌کنم و حرف می‌زنم. از نظر آب و غذا هم نگرانی ندارم، چون یخچال خانم کتابدار ما همیشه پر از خوراکی‌های خوش‌مزه است و احتمالاً تعطیلات خوبی برای من خواهد بود.

اگر مجبور شوم تعطیلات عید نوروز را در کتابخانه بمانم، احتمالاً از همان روز اول شروع می‌کنم و تمام قصه‌های شاهنامه را می‌خوانم. چون شب‌ها از تاریکی می‌ترسم، تمام چراغ‌ها را روشن می‌کنم و با شخصیت‌های قصه‌های

## هم‌نشینی با ارواح کتاب‌خوان

ملودی بهشتی

متولد ۱۳۹۱، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

وقتی دیدم در کتابخانه جا مانده‌ام اول رفتم و چند تا از چراغ‌ها را روشن کردم و بعد خوراکی‌های مانده در کیفم را خوردم. در سالن مطالعه‌ی دخترها را باز کردم و با روح‌های کتابخانه حرف زدم. روح‌ها پتو و بالش به من دادند. هنوز خوابم نبرده بود

که دیدم صدایی می‌آید. با ترس چشمم را باز کردم و دیدم کتاب‌ها دارند راه می‌روند. گفتم: «چی... چی... چی شده؟»

کتاب فسقلی‌ها آمد جلو

و گفت: «ما فقط روزها

توی قفسه‌ها می‌نشینیم

و به خاطر همین خسته

می‌شویم. اما شب‌ها بلند

می‌شویم و راه می‌رویم. این طوری

دیگر حوصله‌مان سر نمی‌رود.» خوشحال

شدم و از آن به بعد شب‌ها با کتاب‌ها

بازی می‌کردیم و صبح که می‌شد همه

می‌رفتند سر جای‌شان می‌خوابیدند و

من هم می‌خوابیدم. با روح‌های کتابخانه

هم حسابی دوست شده بودم و برایم

خوراکی می‌آوردند. خیلی داشت به من

خوش می‌گذشت. یک روز که خوابم

برده بود، بیدار که شدم دیدم داخل اتاقم هستم. با خودم گفتم

یعنی همه‌ی این‌ها خواب بود؟! آخر چرا؟!!

## دزدان ترسو

حسین نوروزی

متولد ۱۳۸۷، بناب، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید مدرس

چراغ‌ها را روشن نمی‌کنم و با چراغ مطالعه مشغول خواندن کتاب‌ها می‌شوم. کمی بعد صدایی به گوشم می‌رسد. به مخزن اصلی می‌روم و متوجه حضور افرادی می‌شوم که با چراغ‌قوه مشغول جمع‌آوری کتاب‌های نفیس و مرجع هستند. پشت

قفسه‌ها پنهان می‌شوم. مگر می‌شود

کتاب‌ها را هم دزدید؟! باید هرطوری

شده آن‌ها را از کتابخانه فراری بدهم.

فکری به سرم می‌زند: آرام پنجره‌ها را

باز می‌کنم. باد سرد در و پنجره‌ها را به

هم می‌کوبد. دزدها می‌ترسند و اطراف را

نگاه می‌کنند. آرام نزدیک‌شان می‌شوم

و ناگهان جیغ می‌زنم. دزدها کتاب‌ها

را رها می‌کنند و پا به فرار می‌گذارند.

خنده‌ام می‌گیرد؛ عجب دزدان ترسویی!

به لطف آقا دزدها راه

فراری پیدا می‌کنم

و از کتابخانه بیرون

می‌آیم و به طرف

منزل راه می‌افتم.

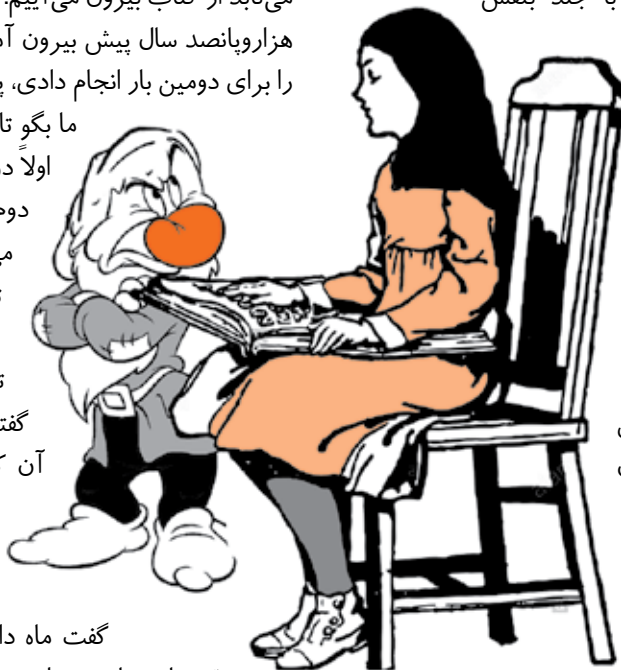


## شانزده کوتوله‌ی سحرآمیز

ملیسا شیخ مقدسی

متولد ۱۳۸۵، بناب، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید مدرس

و یکی کلمه‌ی روی کتاب را می‌خواند و ماه روی کتاب می‌تابد از کتاب بیرون می‌آییم. یکی از آن‌ها گفت ما حدود هزاروبانصد سال پیش بیرون آمده بودیم و حالا تو این کار را برای دومین بار انجام دادی، پس هر آرزویی که داری به ما بگو تا برایت برآورده کنیم. گفتم اولاً دوست دارم به خانه برگردم، دوم اینکه یک میز پر از غذا می‌خواهم و بعدی هم اینکه... توی فکر بودم که گفتند می‌شود آرزو کنی که ما تا آخر عمر پیشت بمانیم؟ گفتم نه، چون جای شما توی آن کتاب سحرآمیز است. بعد از این حرف یکی از آن‌ها ناپدید شد. وقتی پرسیدم چه شده؟ یکی از آن‌ها گفت ماه دارد هلالی می‌شود و ما هم وقت‌مان تمام شده است. گفتم چطور می‌توانم دوباره شما را ببینم؟ گفت همان شروط کتاب. و بعد ناپدید شد. هنوز گیج بودم. باورم نمی‌شد. خورشید درآمده بود. آن روز پنجم فروردین بود. وقت باز شدن کتابخانه.



نصفه‌شب داشتم به طرف قفسه‌ها می‌رفتم که مهتاب به یک کتاب کلفت با جلد بنفش تابید و نوشته‌هایی روی آن پدید آمد. به کتاب نزدیک شدم و نوشته را خواندم. به انگلیسی نوشته بود. wilow. کتاب تکان خورد و یک موجود عجیب از داخل کتاب بیرون آمد؛ یک آدم کوتوله با کلاه آبی بلند مثلثی‌شکل. من را که دید داد زد و افتاد توی جیبم. کمی که گذشت به من نگاه کرد و شروع به حرف زدن کرد. گفت پانزده بار این کلمه را تکرار کن و هر بار که می‌خواندم یک کوتوله‌ی جدید از کتاب بیرون می‌آمد؛ یکی تپل، یکی کوتاه، یکی لاغر، تا اینکه شانزده کوتوله روی میز بودند. گفتم شما چطور از داخل کتاب بیرون آمدید؟ کوتوله‌ی تپل گفت ما فقط توی تعطیلات عید وقتی که ماه کامل می‌شود

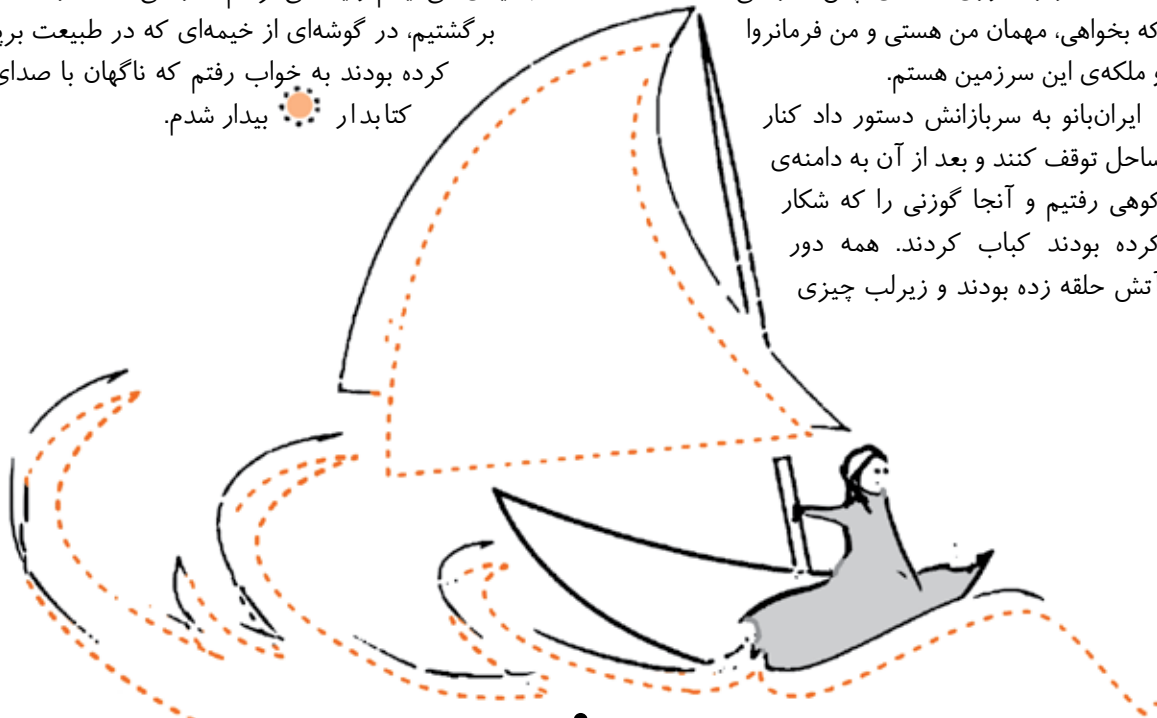
## سرزمین جاوید

نیلوفر زکی برام

متولد ۱۳۸۲، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

می گفتند. آن‌ها ورود مهمان تازه‌وارد را جشن گرفته بودند. من هم داشتم به شرایط موجود عادت می کردم. عده‌ای را دیدم که با ظروف مسی برای بردن آتش آمده بودند و بعضی با شاخ‌وبرگ درختان لباس درست می کردند. بعضی با گل رس ظروف مختلف درست می کردند. من هر روز با ایران بانو به نقطه‌ای می رفتم و چیزهای جدیدی می دیدم و یاد می گرفتم. زمانی که از شکار برگشتیم، در گوشه‌ای از خیمه‌ای که در طبیعت برپا کرده بودند به خواب رفتم که ناگهان با صدای کتابدار بیدار شدم.

نگران و سرگردان به میان قفسه‌های کتاب رفتم که چشمم به کتابی به نام «سرزمین جاوید» افتاد. کتاب را باز کردم و شروع به خواندن کردم و غرق در نوشته‌های کتاب شدم که دیدم سوار بر قایقی شده‌ام که یک بانوی قدرتمند به نام «ایران بانو» سوار بر قایق به طرف ساحل حرکت می کند. نامم را پرسید و گفت معلوم است که از راه دوری آمده‌ای، پس تا زمانی که بخواهی، مهمان من هستی و من فرمانروا و ملکه‌ی این سرزمین هستم. ایران بانو به سربازانش دستور داد کنار ساحل توقف کنند و بعد از آن به دامنه‌ی کوهی رفتیم و آنجا گوزنی را که شکار کرده بودند کباب کردند. همه دور آتش حلقه زده بودند و زیرلب چیزی





برسد به دست خانم سرور کتبی!

## شوروشوق خواندن را در ما زیادتر می کنید

آرمین کامیار، متولد ۱۳۸۶، اهر، آذربایجان شرقی،

کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری



سلام، من آرمین کامیار هستم که  
در شهر اهر زندگی می‌کنم. فانم سرور  
کتبی، من کتاب شما را که یکی از  
کتاب‌های نارنجی است، خواندم و فیلی  
لزت بردم، مخصوصاً از قصه‌ی «یک  
فمیازه‌ی کوچولو». این قصه‌ی شما فیلی  
فوب بود و وقتی شب‌ها آن را برای

خواهرم تعریف می‌کردم هر دفعه شوروشوقش برای خواندن  
زیادتر می‌شد. من کتاب‌های نارنجی را که شما و چند نویسنده‌ی  
دیگر نوشته‌اید، فیلی دوست دارم. کتاب‌های شما قصه‌های  
هیجان‌انگیز و پندآموز زیادی دارند که هر یک از یکی دیگر عالی‌تر  
است. من از شما تشکر می‌کنم که این کتاب‌ها را می‌نویسید و  
ما با خواندن آن‌ها لذت می‌بریم.

## نویسنده‌ی عزیز

به نویسنده‌های محبوب‌تان نامه بنویسید.  
مثل این نامه‌ای که آرمین به نویسنده‌های  
محبوبش نوشته. در نوشتن نامه خیلی به  
فکر آداب و ترتیب و کلمه و جمله نباشید.  
حرف دل‌تان را بزنید. درباره‌ی خودش،  
درباره‌ی کتاب‌ها و داستان‌ها و شعرهایش،  
یا چیزی که در وجود او دوست داشته‌اید.  
نامه‌های‌تان را به ایمیل  
hodhod@iranpl.ir  
برای هدهد سفید بفرستید تا به اسم  
خودتان چاپ کنیم. هدهد سفید قول  
می‌دهد تلاش کند جواب نویسنده عزیزتان  
را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.

## از محمدرضا مزروعی برای نرگس رشتلی

### نامه‌ات به من چسبید

سلام نرگس جان

امیدوارم هر جا هستی و در هر شرایطی، بهترین باشی، که مطمئنم هستی

اتفاقاً نامه‌ات که بسیار هم به من چسبید خیلی کوتاه بود. دفعه‌ی بعد می‌توانی هر قدر خواستی بنویسی. این طوری به من هم بیشتر می‌چسبد. طرح موضوع قانون بازی شطرنج برایم جالب بود. البته باید اعتراف کنم من هیچ‌وقت شطرنج‌باز خوبی نبودم. دلیلش این بود که همیشه موقع بازی تخمیل به کار می‌افتاد و مهره‌ها را سرباز و فیل و اسب واقعی می‌دیدم و بعد هم چون واقعی بودند به میل خودشان کارهای واقعی می‌کردند و بنابراین راه خودشان را می‌رفتند و از کنترل من خارج می‌شدند. سر کلاس جبر و هندسه هم همیشه این خیال‌پردازی بود که کار دستم می‌داد و باعث می‌شد هی در این درس‌ها تجدید بشوم. بگذریم...

من مطمئنم شماها هم می‌توانید مثل شخصیت‌های رافائل من، در

مواقع حساس مهم‌ترین و درست‌ترین تصمیم را بگیرید و کاری بکنید کارستان. البته امیدوارم موقعیت‌هایی که نسل شما در آن قرار می‌گیرند شبیه موقعیت‌های نسل من نباشد و شما همه در مسیر رشد و پیشرفت و شادی باشید. برای ما زمانه طور دیگری رقم خورد. به قول پروین اعتماسی:

«توبت ما جمله به محنت گذشت...»

و به قول خودم که کمی مصرع دوم پروین را تغییر داده‌ام:

«توبت خوش خلقی و شعف شماس...»

باز هم از این نامه‌های زیبا برای من بنویسید که تمام دل خوشی و انگیزه‌ی ما از نوشتن، خواندن و شنیدن نظرهای شماست. همیشه خوب و خوش و سلامت باشی نرگس عزیز.







اعضاء ارجمند، کتابخوانان فرزانه  
شبکه مجازی کتابخوانان را  
در آدرس های ذیل دنبال کنید:

<https://ble.ir/vnmplib>

<https://www.instagram.com/vnplib/>

هزاره رفید



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران